

دروغ سنج خاموش و یا باتری اش تمام شده باشد.

۶- با وجود این دستگاه مردم می توانند با خیال راحت، به حسن نیت و راستگویی کاندیدای مورد علاقه خود پی ببرند و کلاه سرشان نرود.

۷- یکی از بهترین موارد استفاده از این دستگاه در مورد پرونده های جنایی است که با گذشت سالها هنوز قوه قضائیه نتوانسته است در مورد آنها قضاوت کند. زیرا کسی گناهی را به عهده نمی گیرد. با بودن این دستگاه دیگر نمی توان بازی خوب دوران کودکی «کی بود کی بود من نبودم» را بازی کرد.

۸- با وجود دستگاه دروغ سنج، هیچ کس و ناکسی جرأت نمی کند به فکر خیانت و سوءاستفاده بیفتد.

۹- متأسفانه این روزها بعضی از مردم، تمام انرژی خود را صرف حقه بازی و کلک زدن می کنند. با حضور چنین دستگاهی، مردم مجبورند مثل سابق مغزهای خود را برای کارهای مثبت صرف کنند و دنیای بهتری داشته باشند.

۱۰- با بودن این دستگاه دروغ سنج، دیگر نیازی به دادگاه، دادسرا و گروه تحقیق نخواهد بود و هیچ قدرتی نخواهد توانست مردم را سر کار بگذارد. اگر این دستگاه همین امروز وجود داشت، در مدت کمتر از یک ساعت می توانست زنجیر قتل های زنجیره ای را برای همیشه پاره کند و شخص مسئول را شناسایی و از کار برکنار نماید.

۱۱- متأسفانه این روزها مردم قادر نیستند دوست خود را از دشمن تشخیص بدهند. با وجود این دستگاه فکر همه راحت خواهد شد.

۱۲- با بودن این دستگاه واژه ای به نام «تهمت» نخواهیم داشت.

نتیجه اخلاقی: شما فکر می کنید این دستگاه به زودی به بازار عرضه خواهد شد؟ کارشناسان دروغ عقیده دارند که وجود چنین دستگاهی به نفع جامعه نخواهد بود، چرا؟ به خاطر این که از دروغ خود و دیگران آب و نان می خورند زندگی بعضی از مردم، در بعضی از جوامع بر پایه دروغ استوار است و دروغ و سیاست رابطه تنگاتنگی با هم دارند. و دروغ متأسفانه در بعضی از کشورهای دنیا قدمت چند هزار ساله دارد.



به هفتگ عید

گل سنجش در میاید

خوش چهره باشکوه میاید!

بهاران خوش است.

گل روی یاران خوش است.

شکست غم روزگار ان خوش است!

فریدون مشیری.

سه گزارش از «هشتمین فستیوال تئاتر ایرانی - کلن» (فستیوال جاده ابریشم)

گزارش اول:

«هشتمین فستیوال تئاتر ایرانی - کلن» از تاریخ ۱۶ تا ۲۳ نوامبر سال ۲۰۰۱، در دو تئاتر «باءتورم» و «آرکاداش» با شرکت ۱۸ گروه ایرانی، آلمانی، آذربایجانی، ترکستانی، مغولی و افغانی و یک «پیش درآمد ویژه» در روز دهم ماه نوامبر، توسط «انسابل بانو» به سرپرستی خانم «مریم آخوندی»، برگزار شد.

در مراسم گشایش این فستیوال (شانزدهم نوامبر) که با عنوان «فستیوال جاده ابریشم» برگزار گردید، پس از قرائت پیام

رئیس اداره ی فرهنگ شهر کلن و سرپرست اختیاری فستیوال (خانم ماری هولن کرمر) توسط آقای یوهانس بونک، سخنرانی مدیر تئاتر بءتورم آقای گرهارد هاگ و خوش آمد و پیام مجید فلاح زاده (مدیر فستیوال)، خانم بهرخ بابائی با همراهی پیانوی آقای کورش زنجانی، چند رمانس فارسی، آذری و ارمنی را با اشعاری از فروغ فرخ زاد، ه. ا. سایه و سیاوش کسرائی، اجرا نمودند که بسیار بدیع بود و برای تماشاگران پر از خاطره! در ادامه ی روز افتتاح، گروه موزیک و رقص افغانی قطعات بسیار متنوعی را از موسیقی افغانی ارائه کرد که با استقبال پر شور و کم نظیر تماشاچیان روبرو شد!

در پایان این مراسم که بیش از ۱۵۰ نفر در آن حضور داشتند، گروه تعزیه از ایران، نمایش تعزیه ای بر صحنه برد که بحث های موافق و مخالف بسیاری را دامن زد! این تعزیه که «موسی و شبان» نام داشت و «کاظم نظری» و «سیدجواد طاهری» بازیگران آن بودند، از دستگاه ویدئو-فیلمی (به عنوان یک کاراکتر - شیه خوان) که وقایع کربلا را نشان می داد، استفاده می کرد که می تواند تعزیه را به یک ژانر تئاتری جدید تبدیل کند (نگاه کنید به گزارش سوم - «چگونه صنعت و تکنولوژی، باورها را می شکنند!»)

از کارهای برجسته ی فستیوال امسال باید از «موش و گربه» کار گروه حمید از هلند، به کارگردانی و بازیگری «حمید عبدالملکی»، «عروسی» و «پرده ی خیال» کار «گروه میترا»، به کارگردانی پرویز برید و «حس آئی و طبیعی» صدای وحشی «اورناتونچی» در موسیقی مغولی «گروه مغولی»، نام برد!

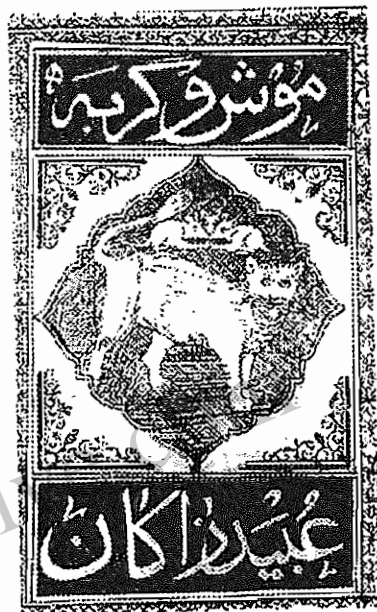
در فستیوال امسال جمعاً ۱۳ کار تئاتری و ۶ کار موسیقی - رقص بر صحنه رفت و پا به پای آنها، دو برنامه ی تئوریک فستیوال، یعنی «نمایشنامه خوانی» و «پنجمین سمینار تئاتر» (در تبعید)، بعد از ظهرها، در «تئاتر آرکاداش» برگزار گردید.



گروههای تئاتری عبارت بودند از گروه میترا، گروه هامون، گروه اسپیل بال، گروه حمید، گروه گوهر، گروه گستاخ، گروه صحنه‌ی کوچک، گروه پردیس، گروه آرکاداش، گروه تنها، گروه تعزیه (و گروه هنر که در آخرین لحظات مانع خروج آن از ایران شدند) - و گروههای موسیقی - رقص را «انسامبل بانو»، گروه سکوت، گروه مغولی، گروه ترکستان شرقی، گروه افغانی ها و گروه عاشق ها شامل می شوند. (برای اطلاع بیشتر در مورد گروهها به کاوه‌ی شماره ۹۵ و بروشورها و دفترچه های فستیوال - انجمن تئاتر ایران و آلمان مراجعه شود!)



بالادهای مغولی
خواننده: اورناتونچی



موش و گربه - گروه حمید - آمستردام



برده‌ی خیال
گروه: میترا -
فرانکفورت

در نمایشنامه خوانی خانم شریفه‌ی بنی هاشمی و آقایان ایرج زهری و ابراهیم رهبر از ایران، نمایشنامه خواندند (آقای نسیم خاکسار به فستیوال نیامدند!)

در سمینار تئاتر خانم فرزانه آقائی پور از ایران، شرکت داشتند؛ و مطلب ارسالی جالب نمایشنامه نویس آقای اسماعیل همتی از ایران، در مورد تشکیل یک «پارلمان جهانی هنرمندان» قرائت شد و طی دو روز مسائل هنری - تئاتری داخل و خارج از کشور - تبیین، مورد گفتگوی جمعی قرار گرفت.

از میان نمایندگان رسانه های گروهی خارج از کشور، آقایان دکتر محمود خوشنام (متفقد هنری روزنامه‌ی کیهان)، شاهرخ گلستان (گزارشگر رادیو بی بی سی)، مرتضی قلی رئیس (خبرنگار بی بی سی در آلمان)، شهرام میریان (گزارشگر رادیو اروپای آزاد و بخش فارسی رادیو آلمان)، جواد طالعی (مسئول دفتر اروپائی روزنامه‌ی شهروند)، محمد ابراهیمیان (مدیر مجله‌ی دنیای سخن - از ایران)، دکتر حسین مشیری (مجله‌ی کاوه) و خانم عفت ماهباز (خبرنگار ایران امروز - اینترنت) در فستیوال حضور داشتند.

نمایندگان نشریات و مؤسسات خارجی عبارت بودند از: «ولرز هوف (نویسنده‌ی معروف آلمانی)، برنت اشمیت (از Neucs Reinland)، خانم فیت (از انستیتو شیللر) و روزنامه‌ها و مجلات:

Fikrum Wa Fann, Stadt Revue, Kölner Stadt-anzeiger, Neue Solidarität و ...

همچنین گزارشگران فستیوال از راه دور (تلفن) شامل خانم ها الهه خوشنام، نسرین بصیری، فیروزه گورگن از آلمان و آقایان فرهنگ فرهی از آمریکا و طاهر صدیق از سوئد می شدند.

از میان چهره های سرشناس فرهنگی و ادبی خارج از کشور نیز آقایان هوشنگ ابتهاج، دکتر محمد عاصمی، یدالله رؤیائی و ایرج زهری و همچنین علی امینی، ناصر بهرامپور، سیروس سیف، شهرام کریمی، مصطفی شفافی، عطاء گیلانی، مسعود روزبهان، شاپور شکبائی، کاوه میثاق، بهنام باوندپور و خانم سوسن فرخ نیا در جمع حاضران فستیوال بودند.

همکاران شفیق و صدیق فستیوال، خانم ها زهره پولتسین، مریم آخوندی، آندره یا هاوس فلد، کاترین بورگ، مهشید ناهوندی، شانتیال و اختر قاسمی، و آقایان مسعود افشار، دکتر محمد امیری، فرامرز جلالی عراقی، محمدعلی بهبودی، علی درویش، بهروز مطلب زاده، ناصر صدیقی، بهزاد فلاح زاده و رحمت عابد، بی دریغ همواره در خدمت فستیوال بودند.

سازمان ها، نهادها و مؤسسات یاری دهنده به فستیوال (مالی) چنین اند: اداره ی فرهنگ کلن، بنیاد هنرهای نمایشی، کمیته کلیساهای پرونتان، انستیتو گوته، منیکو Manikoo - خانه ی مد، شرکت فرش گیتی زاد، شرکت مسافرتی خطیبی، و هتل آل مرکتن Ahl Meerkatzen، و (غیر مالی): کتاب فروغ، کتاب مهرگانی، خواربار ایرانی - بهار.

مخارج فستیوال بالغ بر 65,028,63 DM و درآمد آن 52.000,00 DM بود، و بدین ترتیب «فستیوال هشتم» برخلاف «فستیوال هفتم» که، در واقع، کسر بودجه نداشت، با کسر بودجه ای برابر 13.028,63 DM به پایان رسید. و نکته ی نهائی، در طول ۸ شب و روز و با ۱۸ کار نمایشی و برنامه های تئوریک، مجموع مهمانان، شرکت کنندگان و تماشاگران فستیوال بالغ بر 1760 می شد که بخشی از این تعداد، هر شب در پایان برنامه ها، در گروه های کوچک و بزرگی، در یکی از کافه های اطراف محل برگزاری فستیوال گرد می آمدند و تا ساعاتی پس از نیمه شب به بحث و گفتگو می پرداختند!

گزارش دوم:

«هشتمین فستیوال تئاتر ایرانی - کلن» (فستیوال جاده ی ابریشم)، هر چند امسال، از حیث کیفی (کار هنری) از سطح بالائی برخوردار بود، اما بدلیل دعوت گروه های تئاتری از ایران، که یکی از نقطه عطف های هشت ساله ی فستیوال بود، با مشکلاتی، بویژه از نقطه نظر سیاست فرهنگی اش، روبرو شد که طاقت فرسا می نمود! ولی خوشبختانه، مانند همیشه، «سیاوش وار» از آزمون آتش، خندان و تندرست تر بدر آمد و جلوه گر شد!

در هفته های پیش از برگزاری فستیوال، گروهی از دست اندرکاران تئاتری، سینمایی (و هنری) خارج از کشور، در کنار یکی دو گروه از فعالان دو آتشی سیاسی، با صدور اطلاعیه ای که متن آن در رسانه های برون مرزی به چاپ رسید، ضمن اعتراض به نحوه ی برگزاری فستیوال (دعوت از ایران)، اعلام کرده بودند که از شرکت در آن خودداری خواهند کرد!

تعدادی از معترضین از شمار کارگردانان، نمایشنامه نویسان و بازیگرانی بودند که در دوره های گذشته ی فستیوال حضور داشتند. تعداد دیگری از معترضین، کسانی بودند که به رشته های دیگر هنری تعلق داشتند و اما، کاسه ی

داغ تر از آش شده بودند! تعداد باز هم دیگری، نه تئاتری بودند و نه هنرمند رشته های هنری دیگر، اما ناگهان با نام هنرمند، محقق و منتقد این رشته و یا آن رشته از اطلاعیه سر در آورده بودند! و تعداد دیگری هم از معترضین، اصولاً مشکل شان اختلاف شخصی با مدیر فستیوال بود (و هست) که فرصت پیدا کرده بودند تصفیه حسابی بکنند! و تمامی این معترضین، به گفته ی خودشان، میخواستند از سقوط فستیوال بدامان جمهوری اسلامی جلوگیری کنند! اینان در اطلاعیه خود اعلام کرده بودند که برگزارکنندگان فستیوال، امسال، با دعوت گروههای داخل کشور که فعالیت شان از سوی نهادهای حکومتی هدایت می شود، فستیوال را از مسیر هدف اصلی خود که ارائه ی فعالیت های نمایشی گروههای تئاتر تبعیدی است، دور کرده اند! معترضین، همچنین ابراز نگرانی کرده بودند که به این ترتیب، جامعه ی ایرانیان تبعیدی و مهاجر، اندک اندک به مصرف کننده ی تولیدات فرهنگی تحت هدایت حکومت «جمهوری اسلامی» تبدیل خواهند شد!

علاوه بر انتشار وسیع این اطلاعیه، در روز نخست فستیوال، هنگامی که قرار بود گروه تعزیه، تعزیه ی (موسی و شبان) را به اجرا بگذارد، چند تن از اعضای «حزب کمونیست کارگری»، ضمن حضور در سالن انتظار و پخش نشریه ی حزب خود، اعلام کردند که مانع ورود تماشاگران به سالن نمایش خواهند شد. اما، پس از آن که جمع کثیری از حاضران با آن ها به بحث و برخی مشاجره پرداختند، از برابر در ورودی سالن نمایش کنار رفتند و نمایش برگزار شد!

از سوی دیگر، مجید فلاح زاده، مدیر فستیوال، در سخنانی کوتاهی که در مراسم افتتاحیه فستیوال ایراد کرد، اعلام داشت که دعوت از هنرمندان داخل کشور هیچ ربطی به هیچیک از سازمان ها و نهادهای دولتی و حکومتی داخل کشور نداشته است و علت گزینش عنوان «جاده ی ابریشم» برای فستیوال امسال نیز آن است که با توجه به دشواری های کار نمایش در خارج از کشور، فستیوال در سال های گذشته اندک اندک دستخوش تکرار موضوعات نمایشات خود شد و می بایست به افق های گسترده تری دست یافت. وی در سخنان خود، از قول یک سیاستمدار - متفکر چنین گفت که قرن نوزدهم متعلق به اروپا بود، قرن بیستم متعلق به آمریکا و قرن بیست و یکم متعلق به آسیاست! قاره ی آسیا، در قرن بیست و یکم، نقش حساس و تعیین کننده ای یافته است و با توجه به این امر، فستیوال می کوشد به جای محدود ماندن در سطح هنر تئاتر ایران در خارج از کشور - تبعید، به هنر تئاتر و موسیقی تمامی جوامع آسیائی حواشی و کناره های «جاده ی ابریشم»، از جمله ایران، پردازد! اضافه آنکه، جامعه ی ایرانی، در طی سال های اخیر، تکان اساسی خورده و بطور قاطعی دست رد بر سینه ی جمهوری اسلامی زده است؛ و بنابراین، هنرمندان داخل کشور را هم باید در همین مقوله دید، و وظیفه ما در خارج از کشور، از طریق ارتباط با هنرمندان داخل کشور، تشویق و ترغیب تشدید روند این تکان اساسی است. انسان در پروسه ی کار و تجربه است که متولد و ساخته می شود! کار ما در خارج از کشور تجربه ی هنرمندان داخل کشور است، و کار هنرمندان داخل کشور تجربه ی ما در خارج از کشور!

نکته ی آخر آنکه، مدیر فستیوال می افزود که: تعاریف را باید نو کرد، از جمله تعریف تبعید را. چرا که در جهان امروزین که به یاری اینفرماتیک و تکنولوژی فضائی، مرزهای جغرافیائی برداشته شده و مرزهای فضائی جانشین آن شده اند، باید از ذهنیت تبعید جغرافیائی نیز بدرآمد؛ بدرآمد تا حس «درد مشترک» را با ادراک تبعیدی از نوع دیگر (تبعیدی حجمی - سیال، تبعیدی هل من مبارزتر) آگاهانه تر برگردانیم و در زرفای جان مان تجربه کنیم!

و همه جا، هنگام بحث و جدل ها، در طول فستیوال، همواره این شعر «پابلونرودا» را برای تائید و تأکید تعریف تازه از تبعیدمی خواند که: من زندانی این جهانم / جهانی با میله‌هایی آن سوی زمان / جهانی با میله‌هایی آن سوی مکان! گزارش سوم:

«چگونه صنعت - تکنولوژی، باورها را می شکنند!»

این عنوان می‌توانست طور دیگری هم فرموله شود: نظیر «چگونه هنر سینما به یاری هنر تئاتر آمد!» «چگونه راه تحول تعزیه کشف شد!» «چگونه تعزیه پس از یک قرن می‌تواند نو شود!» و ...! اما، انتخاب عنوان فوق برای نگاه مختصر حاضر از وسعت و عمق دیگر و بیشتری خبر می‌دهد که (۱) ناشی از یاری علم به هنر و رابطه‌ی علم و هنر است، (۲) ناشی از تئاتر ابزار برای مبارزه جهت برقراری عدالت اجتماعی است!

زمانی که نمایش «تعزیه‌ی موسی و شبان» در هشتمین فستیوال تئاتر ایرانی - کلن، در شب افتتاح، به عنوان دومین کار فستیوال، به پایان رسید، واکنش تماشاگران و نقّادان، نسبت به اثر، تقریباً یکسان بود؛ چند زبانی از سوی تماشاگران و چه قلمی از سوی نقّادان: کار ضعیفی بود ...، تعزیه نبود ...، خسته کننده بود ...، ارتجاعی بود ... و ...! و البته که جملگی این نظرات بجا و درست بود و هست! اما، به عقیده‌ی من، آنجا، در کار، پدیده - ماتریالی صنعتی به صورت یک عنصر با پتانسیل نمایشی شگفت آوری حاضر بود که از دیده‌ها پنهان ماند، که سخن از امکانی هنوز ناشکفته - خام، ولی راهگشا از سوی گروه می‌داد که می‌تواند و خواهد توانست تحولی بنیادین در محتوی مذهبی - بیات هنر نمایش تعزیه (در شکل آن که بجای خود) بوجود آورد که یک قرن تمام در انتظارش بودیم؛ و چون تا آن شب آن تحول دیده نشده بود، این فرصت را به تندرهای کم هوش می‌داد که این ژانر هنری - نمایشی آنتیک را ارتجاعی، از کار افتاده، در خدمت اهداف رژیم قرون وسطائی جمهوری اسلامی و ... بنامند! این پدیده - ماتریال صنعتی، دستگاه ویدئو - فیلمی بود که در اجرا از آن استفاده شده بود که نه برای فیلم برداری آنچه بر صحنه می‌گذشت به کار بیاید، بلکه به عنوان یک بازیگر، یک شبیه، یک امام خوان، یک شمر خوان در صحنه، دوش بدوش دیگر شبیه‌ها، بازی کند: از میان دو انگشت موسی - نقّال به شبان - مظلوم خوان (به تماشاگر) کاراکتری، فیلمی (بریده - صحنه‌هایی / مونتاژهایی از وقایع کربلا) نشان داده می‌شد که یک بدعت تکنولوژیکی بود با امکانات و قدرت بازی - نمایشی به وسعت و بُرد تکنیک فیلم‌های کامپیوتری (و باقی را خود بخوان!) و تازه این آغاز کار بود، زیرا تعزیه‌ی آن شب، بدلیل کمبود تجربه، و نیز جوانی گروه و ممانعت‌های احتمالی نمایش و درگیرهای مالی، از این جلوتر نرفت، هر چند که هنوز ورود این مظلوم - شقی (این کاراکتر - فیلم) می‌تواند، در همین حدش هم، یک تحول اساسی در هنر تعزیه به حساب آورده شود! و در میانه و در انتهای کار، اگر این امکان ناشکفته - خام، این کاراکتر از راه رسیده، شکوفا و پخته شود، چه چشم اندازه‌های شگفتی در برابر خود خواهیم داشت؟! چه چشم انداز شگفتی، چه تعزیه‌ای، چه تئاتری، آنگاه که به جای وقایع کربلا در هزار و چهار صد سال پیش، وقایع (مونتاژهایی) از فجایع (کربلاهای) امروزی می‌داشتیم: از فجایع جنگ، جنگ ویتنام، از فجایع اردوگاه‌های آدم سوزی، از فجایع خشکسالی - تشنگی در صحراهای آفریقا، از فجایع بمباران‌های هیروشیما و ناکازاکی، از فجایع جنگ ایران و عراق، از فجایع جنگ خلیج فارس، از فجایع جنگ امروز، امروز در افغانستان و از فجایع دیروز ... دیروزهای تاریخی ده هزار سال تاریخ بشری وقتی که

تمدن‌ها نابود می‌شوند، و از فاجعه‌ی یک حادثه، یک تک حادثه وقتی تبعیدی - مهاجری خود را حلق آویز می‌کند، و از فاجعه‌ی «یک اتفاق ساده»!

و بیشتر! چه چشم انداز شگفتی از یک تئاتر مستند تبلیغی - تهجی مدرن، از تعزیه ای که خود را از کُرک‌های کهنه - اساطیری گذشته تکان داده و به اساطیر امروزی روی آورده!

آری! چه چشم انداز شگفتی، چه تئاتری، چه تعزیه ای آنگاه که، آن لحظه که محتوی مذهبی (باورهای فتودالی - بیات - ارتجاعی تعزیه) در پرتو قدرت بازیگری این بازیگر پُر توش و توان از راه رسیده، در پرتو بازی های مرقی - مبارز - اسطوره - امروزی که این بازیگر عرضه می‌کند و به نمایش می‌گذارد، سر فرود آرد، زانو زند، به خاک بیفتد، بشکند، خاک و خاکستر شود تا محتوای نو، ققنوسی نو دوباره برخیزد! و هنگامی که آن فرم آنتیک با بدعت بی نظیر تکنولوژیکی امکانات بازی - نمایشی جدید خود، و این محتوی نو، که «سیاوشی دیگر است و باورهائی دیگر و در زمانی دیگر»، با هم آیند، همخوانی کنند، چه امکانات بی بدیل نمایشی ای در پیش روی خواهیم داشت! چه ژانر تئاتری جدیدی پا به عرصه‌ی وجود خواهد گذاشت!!

نتیجه

نتیجه‌ی کار روشن است. علم و هنر آنگاه که دست بدست هم دهند، باورها (هسته) هنری - نمایشی ای را خواهند شکست که حداقل از دوره‌ی صنعتی سخت جانی کرده است! به سخن دیگر، علم و هنر آنگاه که دست به دست هم دهند، تئاتر ابزاری خواهد شد که می‌توانی آن کنی که «ناصر خسرو» شرط و راهش را نشان داد: درخت تو گر بار دانش بگیرد / به زیر آوری چرخ نیلوفری را، و «حافظ» آرزو - هدف اش را: بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم و «هشتمین فستیوال تئاتر ایرانی - کُنن» (فستیوال جاده‌ی ابریشم) چه سرفراز و چه مغرور است که در نقطه عطف هایش، یکبار دیگر، بانی حرکت بدیعی شده است، بانی کشف امکانی ناشکفته که بی شک خواهد شکفت! امید ... امید ... امید!

بهروز بهزاد



نامه سرگشاده به اداره سجل احوال

نظر باینکه آن اداره محترم از صدور شناسنامه برای کسانی که نامهای زشت بر اطفال خود می‌گذارند، جلوگیری می‌کند، و بکار بردن کلماتی چون گدا علی، زلفعلی، سبزه علی، منع شده و چسباندن نام «علی» بر صفات مستجهن، مورد پسند نیست استدعا دارد، از مردم غیور ایران، بخواهید که من بعد، از بکار بردن نام «علی» بدنبال نام ما خودداری کند.

مازندران - جنگل سیاه بیشه

قوچ



بهرام بیضائی



بصیر نصیبی

بهرام بیضائی: من از سکون بیزارم

بصیر نصیبی

معنای سینما برای بهرام بیضائی

نمایش عمومی فیلم «سگ کشی» جدیدترین کار «بهرام بیضائی» در ایران به صورت یک اتفاق مهم درآمده است. همزمان با آغاز نمایش این فیلم، چند کار دیگر نیز به نمایش گذاشته شده است، اما نمایش عمومی آن فیلم‌ها که بعضاً متعلق به نظر کرده‌ها و نورچشمی‌ها بود، هیچ بحث و یا نظر و یا حرفی را باعث نشد، یا خیلی زود از اکران کنار رفت و یا نمایش آن حتی به اتکای پشتوانه دولتی در یکی دو سینمای بی‌تماشاگر ادامه یافت. اما نمایش این اثر در بیش از ۲۰ سینما آغاز شده و به سرعت در جدول فروش فیلم‌ها جای اول را اشغال کرده است و علاوه بر این کمتر نشریه‌ای را میتوان سراغ گرفت که از کنار این فیلم بی تفاوت گذشته باشد. میدانیم که در سینمای ایران شاید هیچ کارگردانی تا این حد از آزار و اذیت حکومت آسیب ندیده است، هشت سال او را ممنوع الشغل کردند و ۱۸ سال نگذاشتند کار تئاتر به صحنه ببرد و چنان جوی علی‌ه وی ساختند که همکاری با وی به نوعی جرم محسوب می‌شد و این در حالی بود که سینماگران نورچشمی از کارخانه فیلمسازیشان سالی یک و یا دو فیلم به جشنواره‌ها صادر میشد. البته اگر بیضائی نیز حد و حدود دیکته شده را رعایت میکرد و گوش به فرمان میشد از این خوان گسترده بی بهره نمی‌ماند، اما سینما برای بیضائی یک وسیله‌ی بیان بود نه یک امکان برای نان خوری به نرخ روز، و میدانیم در شرایطی که موقعیت برای رژیم چنین اقتضا میکرد که همه فیلمسازان، فیلمهای خنثی بسازند و در کارهایشان حتی مصیبت زلزله را هم زیبا و آرام بخش، تصویر کنند او اثر معترض و ماندگار «باشو غریبه کوچک» را ساخت. البته در آن دوران ساخت فیلمهایی با کودک باب بود اما کودکان این فیلمها مشکلاتشان از حد گم شدن خانه دوست و یا کفش و یا پول تجاوز نمی‌کرد، در آن موقعیت، که حکومتیان از برکات جنگ سخن می‌گفتند او در باشو، مصائب جنگی بیهوده را به نحوی مؤثر و تکان دهنده به زبان سینما برگرداند.

وقتی رژیم فرمان نانوشته صادر کرد تا حضور زن را بکلی از فیلمها حذف کند او «شاید وقت دیگر» و «مسافران» را آفرید و در این دو اثر به شخصیت راستین زن بهایی داد که نیمی از جامعه تحقیر شده ایران یعنی زنان شایستگی اش را داشتند، در این مورد بهرام بیضایی چنین می گوید: «... و هستند فیلمسازانی که اصلاً از دل این نظارت بیرون آمده اند و بر آن منطبقند، و هستند فیلمسازانی که در فیلمهای خود به جای نظارت نشسته اند و از چشم او به موضوع خود می نگرند و پیشاپیش نیمی از جامعه، یعنی زنان را حذف می کنند تا فیلمشان به مشکلی برنخورد» (ایران نامه سال چهارم شماره ۳) هم اکنون هم که سیاست سینمایی رژیم ایجاب می کند که فیلمسازان درد و مشکلات اجتماعی مردم ما را فراموش کنند و فرصت طلبانه برای مردم در مانده و مصیبت زده افغانستان دل بسوزانند یا با ساختن فیلمهای شبه سیاسی واقعیت های سیاسی را آنگونه که حکومت میخواهد تحریف کنند او «سگ کشی» را می سازد فیلمی که نمیخواهد تصویری دروغین از جامعه امروز ارائه دهد. اما صداقت و شهامت وی تنها به نحوه ساخت کارهایش خلاصه نمیشود؛ بیضایی هیچگاه از دستورات دیکته شده پیروی نمی کند زمانی که کارگردانان باید در گفتارشان مشکل حجاب را یا کوچک و کم اهمیت تصویر کنند و یا آن را به سنت مردم پیوند بزنند و توجیه اش کنند او به صراحت این قید و بند قرون وسطایی را به سخره میگیرد و مینویسد: حجاب؟ جدی که نگفتید؟ چطور می شود بر این واقعیت اجتماعی مهم امروز چشم بست که حالا دیگر جهان هم با حجاب آشتی کرده است و برای ما مناسب دیده؟ جناب عالی حتماً مسبوق هستید که این سنت است، بله برای رفع ابهام می پرسم، و می بخشید، پس چرا این سنت را در مورد مردان رعایت نمیکنیم و آنها را با لباس سنتی خود، لباس های ایلی و عشایری و قبا و «ارخالق» و سرداری ... به تصویر در نمی آوریم؟ (ایران نامه شماره ۳)

آن زمان که کارگردانان «سینمای گلخانه ای» سانسور را لازمی رشد خلاقیت میدانستند او با بیانی صریح جلوی نفوذ این تفکر را که رژیم به یاری کارگردانان فرصت طلب و سینما بنویسان نزدیک به خود میخواست موجه و مفید جلوه دهد، سدی ایجاد کرد و چنین جوابشان را داد: «... پافشاری من بر این است که اخیراً این نظریه را در شرق و غرب و در اینجا چنان با تحسین میگویند که انگار دولتمردان اختناق را برای این ایجاد میکنند که آثار هنری رشد کند، حالا ما باید سپاسگزار آنها باشیم. (مجله فیلم و سینما شماره ۲ چاپ تهران)

البته از بهرام بیضایی سخن گفتیم این بدان معنی نیست که رژیم تنها به آزار و اذیت وی بسنده کرده است. این حکومت از آغاز روی کار آمدنش با آنچه از گذشته بود با عناد و کینه برخورد میکرد بسیاری از بازیگران را به دلیل بازی در فیلمهایی در حکومت پیشین خانه نشین کرد، زنان بازیگر را به عنوان «فاحشه» به زندان انداخت و تنها چند تائی آنها را برای ایفای نقش مادر و بعد از ریختن آب توبه بر سرشان به نوعی تحمل نمود. بسیاری از فیلمبرداران و کارگردانان و بازیگران و محققین، تکنیسین های سینما و تلویزیون مجبور به ترك ایران شدند با آنان هم که ماندند رفتاری بهتر از متواریان نداشت. کارگردانان سینما نظیر «کامران شیردل» و یا «محمد رضا اصلانی» دیگر نتوانستند فیلمی بسازند «ناصر تقوایی» حتی با وجود پذیرش تهیه یک فیلم سفارشی (ای ایران) در این بیست و چند سال تنها یک فیلم ساخت و سرنوشت دومین کارش همچنان نامشخص است «خسرو هریتاش» در روزهای آغازین این حکومت دق مرگ شد و اگر میماند سرنوشتی بهتر از دیگران نداشت، برای امیر نادری چنان فضایی ساختند که برای همیشه ایران را ترك کرد؛ حتی به هویت ایرانی اش هم پشت نمود، یا «علی ژکان» و «واروژ کریم مسیحی» هر کدام تنها یک فیلم سینمایی ساخته اند. بوسیله کارگردان امنیتی «محمد رضا درویش» و

مسئول گشت های ثارالله (سازنده فیلم تبلیغ انتخاباتی خاتمی برای دوره ی دوم) «رجب محمدین» را تهدید به مرگ کردند و او مجبور به فرار از ایران شد و از میان تهیه کنندگان هم هر کس که به فرمان های حکومتی گردن نهاده شامل حذف شد. در سینمای متداول فارسی و سینمای حرفه ای نیز «ایرج قادری» را با این که وادار کردند بارها و کتباً از گذشته خود توبه کند اما هنوز هم دست از آزار وی بر نداشته اند، مأمورین البته معذور سانسور دولت اصلاحات به آخرین فیلمش ابتدا ۱۴ مورد ایراد وارد دانستند و بعد از سانسور آن موارد یادشان افتاد که اصلاً خط داستان فیلم اشکال اساسی دارد و فاتحه ی فیلم را گویا برای همیشه خواندند. «محمدعلی فردین» مشهورترین بازیگر سینمای فارسی را واداشتند که به رهبر نامه بنویسد و ضمن آنکه «گنج قارون» را فیلمی ضد حکومت شاه! معرفی می کند، از آن مقام معظم! تقاضای عنایت بنماید. اما نه نامه بلند بالای او به رهبر و نه تفسیر جدید او از «گنج قارون» مؤثر نیفتاد و او در حسرت بازگشت دوباره به صحنه از این جهان رخت بر بست و شرکت گسترده مردم در مراسم یادبودش دهن کجی آنان بود به جور و ستمی که به بازیگران و دیگر خانواده سینمای ایران روا شده است. اما تا آنجا که من میدانم «ناصر ملک مطیعی» یکی دیگر از بازیگران مشهور نه به وعده های آنان دل خوش کرد و نه زیر بار زورگویی رفت و نه برای گناه نکرده توبه نامه نوشت و ترجیح داد به حرفه ای دیگر روی آورد که این رفتارش را شایسته ی یادآوری می دانیم. همچنین میباید از مقاومت های اخیر «جعفر پناهی» هم که خود تا چند سال قبل از فیلمسازان «سینمای جشنواره ای» بود و محبوب زعمای قوم به نیکی یاد کرد. نمایش فیلم آخر او (دایره) در ایران توقیف شد ولی در خارج از کشور مجاز است وی به این نحوه ی رفتار حکومت اعتراض دارد و میگوید من فیلم را در وهله اول برای مردم خود ساخته ام و دیگر این که وزارت سانسور دولت خاتمی میخواهد بیش از ۲۰ دقیقه ی فیلم را حذف کند او به خواست اداره سانسور نیز گردن نهاد این چنین است که کارگردانی محبوب به فیلمسازی مغضوب بدل شده است و تا آنجا که مقاومت هایش نشکند باید مدافع او و خواست برحقش باشیم. اما رفتار غیر انسانی با بیضایی ابعاد گسترده ای داشته او تنها سینماگری نبود که با ایجاد مانع برای کار فیلمسازی، بتواند حذفش کند، او تئاتر نویس و تئاتر ساز و پژوهشگری ارزشمند نیز هست. زمانی که نگذاشتند تئاتر کار کند فیلم ساخت، آنگاه که در کار فیلمسازی اش اخلال ایجاد کردند نمایشنامه نوشت و چاپ کرد وقتی این امکان هم محدود شد به کار پژوهشی روی آورد، وقتی همه ی دریچه ها را به روی او بستند، مدتی ایران را ترك گفت و اینجا به کار پژوهشی روی آورد. و در نهایت ایستادگی او بود که رژیم را وادار به عقب نشینی نمود (هر چند اجازه برای فیلمسازی به او محدود به همین فیلمنامه بود که چندین سال در وزارت ارشاد اسیر ماند) ساخت و نمایش سگ کشی بصورت کامل و بدون اعمال قیچی سانسور (جدا از آسیب های خود سانسوری که هیچ اندیشه گری که در فضای اختناق کار میکند از شر آن رهایی ندارد) میتواند سرمشقی باشد برای دیگر فیلمسازانی که در داخل ایران کار میکنند. گفتیم «سگ کشی» فیلم روی پرده بیضایی با استقبال مردم مواجه شده است و میدانیم کمی قبل از نمایش این فیلم کار فیلمساز حکومتی «تهمینه میلانی» با بهره از امکانات دولتی به روی پرده آمد، برای سازندگان و پشتیبانان فیلم این تصور ایجاد شده بود که ظاهر فریبنده فیلم همراه با آگهی دیواری ای که مشت های گره کرده ی زنی را مینمایاند و با سر و صدا و تبلیغات می توانند آن را به صورت یکو فیلم معترض به مردم قالب کنند.

اما این اتفاق نیفتاد و یک هفته بعد از اکران، دیگر موردی برای ادامه فیلم بدون تماشای باقی نبود و بعد از ماجرای

زندان چند روزه خانم میلانی که با دخالت مقام معظم رهبری و رئیس جمهور بی اختیار که بطور ناگهانی و موقت! به رئیس دولت پر قدرت! مبدل شد، همه چیز به خوبی و خوشی فیصله یافت. مقامات سینمایی تصور میکردند که بعد از این اتفاق که از آن به شدت بوی صحنه سازی به مشام می رسید، مردم برای تماشای «نیمه ی پنهان» صف خواهند بست. این پیش بینی نیز به واقعیت نپیوست و فیلم با شکست سختی از روی اکران برداشته شد. جدیدترین کار کیارستمی کارگردان جهانشان (ABC) نیز به سرنوشت «نیمه پنهان» پیوست و کسی به تماشای آن رغبتی نشان نداد و فروش سگ کشی در شرایط بحرانی سینما و در حالیکه مردم به سینمای جمهوری اسلامی پشت کرده اند نشانگر افزایش آگاهی عمومی است. آنان با استقبال از فیلم، از مقاومت و ایستادگی فیلمسازی ستایش می کنند که رژیم در این بیست و چند سال حکومتش سعی کرده است او را بی اعتبار کند، اما نتیجه اعمالش به افزایش اعتبار کارگردان و بی اعتبارتر شدن حکومت منتهی شده است. وقتی سال گذشته فیلم در جشنواره داخلی فجر به نمایش گذاشته شد «محمد حقیقت» واسطه ی سینمای جمهوری اسلامی در جشنواره های اروپایی از قول سورچرانان خارجی جشنواره ی مذکور چنین گفت: «وقتی با افراد خارجی ... صحبت می کردم از آن به عنوان فیلمی قدیمی! و از مد افتاده! نام میبردند؛ می گفتند مانند فیلم های دهه ۶۰ و سری «ب» امریکاست» (نقل از دنیای تصویر شماره ۸۷).

بیضایی در جواب اینگونه ادعاها در مصاحبه با هفته نامه «سینما ویدئو» شمار ۳۲۱ میگوید: «آقایی که دلال جشنواره های فرهنگی است گفته بود که سگ کشی با نیاز جشنواره ها نمی خواند. به نظر من حواسش نیست من برای نیاز جشنواره ها فیلم نمی سازم بلکه برای نیاز خودم و جامعه خودم فیلم می سازم او طبعاً برایش مهم نیست که نیاز من و جامعه ی من چیست بلکه مهم برای تأمین نیاز جشنواره است.» و درباره ی دلیل انتخاب فیلمنامه ی «سگ کشی» برای ساخت در همین مصاحبه بیضایی میگوید: «باید توجه داشت که همیشه یک فیلمساز آن چیزی را که دلش می خواهد نمیتواند بسازد. آن چنان که من در طول ده سال گذشته ده ها طرح داشتم که میخواستم بسازم و نشد و الان با آن فیلمنامه ممکن فیلم ساختم که می توانست اجازه داشته باشد. سگ کشی تنها فیلمنامه ای است که اجازه کار کردنش را بعد از چندین سال، به من دادند.»

میدانیم که سگ کشی زمانی طولانی تر از حد معمول دارد و این امری است که در سینمای دنیا بارها اتفاق افتاده است، معمولاً برای این گونه فیلمها با افزایش ورودیه مشکل را حل میکنند اما همین مسئله در کشور ما به مصیبتی بدل می شود که باید کارگردان تاوان آن را پس بدهد. زمان فیلم «سگ کشی» ۲ ساعت و ۲۴ دقیقه است و در مصاحبه ای که خبرنگار روزنامه همشهری (۶-۱۰-۸۰) با بیضایی دارد از او می پرسد: گویا برای کوتاه شدن فیلم تحت فشار بودید آیا پلان و یا سکانسی را حذف کردید؟

- حتی یک ثانیه از فیلم را حذف نکردم ...

س: فکر نمی کردید این افزایش زمان از حوصله و تحمل مخاطب عام خارج باشد.

- دیدید که شکست نخوردیم. هر لحظه ی فیلم من لازم و در حکم عضوی از یک پیکره بود

س: ساختن یک فیلم طولانی هزینه ی بیشتری میرد این یعنی ریسک مضاعف ...

- حاضر نیستم به هیچ قیمتی اعتقادات خودم را زیر پا بگذارم. یک فیلم کوتاه شده عین یک موجود ناقص الخلقه است و من حالا خوشحالم که مردم این فیلم را به همین شکل طولانی و کامل پذیرفتند.

س: اگر قرار بود حق انتخاب داشته باشید ... این فیلمنامه جزو اولویت اولتان قرار میگرفت؟
- این سؤال را نباید پرسید چرا که وقتی چنین چیزی نیست نباید درباره آن هم صحبتی بشود وقتی حق انتخاب نیست چرا باید درباره ی حق انتخاب صحبت کنیم؟

میدانیم که در اکثر فیلم های فستیوالی تصویری دروغین از وضعیت اجتماعی ما ارائه می دهند. آدمها همه خوب و مهربان و صمیمی هستند هیچ مشکلی در اجتماع نیست و متقدین اروپایی هم که معمولاً از روی دست هم، کپی میکنند فضای شاعرانه و انسانی را هم در این فیلمها کشف کرده اند و بیاری مدیران جشنواره ها چهره بزرگ شده ای از محیط ما ارائه میدهند خبرنگار در مورد شرایط اجتماعی تصویر شده در سگ کشی می پرسد:

س: به نظر من جامعه ای که شما در فیلم «سگ کشی» ارائه داده اید ... همه ی افراد آن دلال مسلک و به دنبال پول هستند ... چرا جامعه ی ما به اینجا کشیده است؟

- من جامعه شناس نیستم. نظریه پرداز سیاسی هم نیستم، این احساسی است که من از دو سه دهه قبل (پیش از انقلاب تاکنون) دارم، رشد این امر بعد از انقلاب فزاینده و تصاعدی بوده است گویی چیزی غیر از این حاکم نیست و همه ی صحبت هایی که درباره معنویت میشود فقط برای سخنرانی ها است.

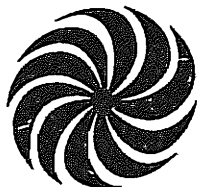
ما هنوز فیلم را ندیده ایم قضاوت درباره فیلم باید بماند برای زمانی که این امکان برایشان فراهم بیاید و همانگونه که در ابتدای مطلب اشاره کردیم واکنش مطبوعات به این فیلم بسیار گسترده بود و چند نشریه ویژه نامه های مفصلی برای این فیلم ترتیب داده اند و بیضایی با صراحت همانگونه که از وی انتظار میرفت به پرسش ها پاسخ گفت و از همه ی اینها مهمتر فیلم با استقبال امیدوارکننده مردم مواجه شده است و روسیاهی برای آنان ماند که سالها مانع کار او شده بودند اما چه کسی جوابگوی ضررهای مادی و معنوی ایست که طی این سالها بر او وارد آمده است؟
در این حکومت آیا کسی مسئولیت زبانی را که به اجتماع و از طریق به بند کشیدن ذهن های خلاق وارد می آید بعهده میگیرد؟ آیا فقط جابجائی حسابگرایانه مسئولین و طرح ادعاهای تو خالی استقرار جامعه مدنی میتواند دردهای بیشمار سینمای درد کشیده ما را درمان کند؟ بیضایی نیز امیدی ندارد که بار دیگر امکانی برای کار بیابد
وقتی خبرنگار همشهری از او می پرسد:

س: همسران «مژده ی شمایی» بازی خوبی در فیلم های اخیرتان ارائه داده است، باز هم از حضور ایشان در فیلم های آینده تان بهره خواهید جست؟

بیضایی جواب می دهد: - معلوم نیست که من اصلاً فیلم های آینده ای داشته باشم.

و در جواب این سؤال که شما به مخاطب چگونه فکر می کنید بیضایی میگوید:

- ... ما بانگاه به مردم فیلم می سازیم و از رفتارهای آنان الگو برمی داریم ... بعضی رفتارها ما را به بن بست می رساند ... از بعضی خشنود و از برخی دلتنگ میشویم ... ولی یک نیروی بالقوه فرهنگی در مردم وجود دارد که مثبت است. من بارها گفته ام به تماشاگر احترام می گذارم من مردمی را دوست دارم که علاقمند به تغییرات مثبت هستند.
من از سکون بیزارم.



در شماره ۸۸ کاوه، دکتر صدرالدین الهی، مقاله‌ی
مثل همیشه زیبا و شیرین و پر بارش را برای موی سفید
و دل طفلانه‌ی شما نوشته است.

من هم این اثر ویکتور هوگو را برای شما میفرستم،
شاید وصف حال باشد.
شکوفه

برگهای پائیزی

ویکتور هوگو

می گفتند پس آن خوشبختی موعود کجاست؟
آیا زاده شدن و بی خبری کودکی زودگذر
یا این جوی شیری که به راه خود میرود
و هیچ درنگی بهمراه ندارد
دوران خوشبختی واقعی است؟
و زیباترین دورانی است که انسان
زیر این گنبد کیود میگذراند؟
سپس بزرگ شدن، به سن بلوغ رسیدن
دوست داشتن و نام محبوبه را هرگز بر زبان نیاوردن
و فقط بر صفحه‌ی دل نقش زدن
نامه‌های عاشقانه را دزدانه در دستی پر مهر نهادن
بی تابانه انتظار روز دلپذیر وصل را کشیدن
بر آب روان و ابر گذران، اشک ریختن
به دنبال آهنگی و کلامی دل خود را مرتعش یافتن
صدای قدمهای آشنا شنیدن
و حسودانه سر در پی دلدار گذاشتن
روزها غرق در رویا بودن
و شبها، سوخته از آتش دل در بستر غلتیدن
میان همه‌ی نگاههای زیبارخان،
همه‌ی شکوفه‌های اردیبهشتی،
همه‌ی اختران آسمان،
تنها سراغ یک شکوفه و یک آفتاب را گرفتن
و سپس با دستی پر هیجان،
شکوفه‌های نارنج را روی پیشانی تازه عروس پرپر کردن
و به آرزوی مطلوب رسیدن
و آنوقت با چشمهای اشکبار،
رو به سوی گذشته کردن و غم سالهای رفته خوردن

در گرمای نیمروز زندگی،
 یاد بهار عمر، بامداد زندگی و دوران جوانی از دست رفته کردن
 و این گل را که دگرباره نمی شکفتد، پژمرده یافتن
 رویاها و امیدها را از دست دادن
 همراه سنگینی با پشیمانیها و توبه ها، رنج پیری را احساس کردن
 چین و چروکها را از پیشانی زدودن
 و خود را به دامان هنر و شعر و صرف و قتهای بی حاصل افکندن
 از آفاق دوردست و دریاهاى پهناور، سراغ دوران زیبای گذشته را
 که جوشش و درخشش آن، مانع خفتن در شبهای دراز میشد، گرفتن
 به خود تلقین کردن که گذشته، جز دوران طنز، جنون آمیز و غم انگیز نبود
 و به خود قبولاندن که دوره ی درک واقعی لذت زندگی اینک فرا رسیده است
 و با اینهمه، روزی ناگهان در بروی خود بستن
 و با دیدگان گریان، نامه های عاشقانه ی گذشته را باز خواندن
 و سپس، پیر شدن، پیر شدن، پیر شدن
 موها را چون گلهای پژمرده سفید یافتن
 سالهای عمر را چون برگهای خزان، فرو ریخته دیدن
 بیهوده یاد دوران کودکی و روزگار دلپذیر جوانی کردن
 و طعم تلخ این شراب کهن را چشیدن ...
 خدای من!
 آیا این است آنچه را که انسان
 در فاصله ی دهها و هزارها روز، پشت سر گذاشته است؟
 این است آنچه را که زندگی نام داشت و می بایست زندگی باشد؟
 این است آنچه را که از عشق و شادمانی نصیب و بهره ی آدمی ساخته اند؟
 این است آنچه را که میگفتند و میگویند باید به آن راضی بود و شکره نکرد؟
 این است آن باده ی هستی بخشی که می بایست نوشید و دم بر نیاررد؟
 چنین است حاصل زندگی ...
 زاده شدن، بی تابانه فریاد برآوردن، جوان بودن
 یاد آرامش دوران کودکی کردن
 پیر شدن و حسرت جوانی خوردن
 ماندن و دیده به سوی نیستی داشتن ...

*

پس آن خوشبختی که به ما وعده کرده بودند کجاست؟



آینه ها

برای مدیر کاوه

که آینه‌ی روزگاران پرشور جوانی ماست.

جهانگیر صداقت فر

جهانگیر صداقت فر

آینه های مهربون کودکی
دلهم امروز دوباره تنگ شماس
آه افسوسای من سنگ شماس.

یاد اون روزا می افتم که پُر از رویا بودین
کاسه‌ی بلوری از طراوت و صفا بودین
زشتی رو - حتّا آگه رو در رو بود - نمی دیدین
تو تموم تتون به چین نبود
پُشتون یائیز پیری در کمین نبود.

آینه های چلچراغای بلوغ

عشقای داغ بهاری چی شدن
شبای چشم انتظار چی شدن
پَر طاووس لای دفترای شعر
عکسای فوری یادگاری چی شدن.
چه جوری صیقل صاف دلتون زنگاری شد
روشنای بی غش بر که هاتون غباری شد
سینه های پاک بی کینه کجاس
دوستیای بین دو آینه کجاس.

چرا فصلای قشنگ خردادی گذشت
برف بهمون رو بنفشه ها نشست
آینه های دق، بگین، محض خدا
نازکای دلتونو کی شکست.

* * *

آه

باد اون روزا بخیر
که ترانه بوی یاسمن میداد
«مزرع سبز فلک» طراوتو چمن چمن به من میداد.

آینه ها کاشکی میشد

برفارو از تن شمشادا تکونند
کاشکی تصویرای خوب زندگی
تو زلال بر که ها جوون میموند.

آینه ها کاشکی هنوز

تو تموم تتون به چین نبود
پشت رویاهای شیرین باهار
برف پیری در کمین نبود.

سیری چهل ساله به بهانه نوروز!

پرویز قاضی سعید

عاصمی عزیز

یادداشت کوتاهاست، مرا به سیری چهل ساله کشانید.
میدانم مقاله نیست، مطلبی در خورد تو و کاوه
نیست ... نقش صمیمیتی است که همدی این سالها در
درون من جاری بوده است.
پرویز

چند سال طول کشید...! نه بنا به تعارفات معمول ما ایرانی ها که ده دقیقه انتظار را دو ساعت جلوه میدهند! خیر! واقعا چهل سال بطول انجامید تا آموزگار شوق من «محمد عاصمی» از من خواست تا برای مجله پر بار «کاوه» مطلبی بنویسم... در نامه کوتاهش چیزی، مربوط به خود و از اعماق دل خود نوشته بود که راست و مستقیم باز میگشت به من و ملال درونم در این سالهای دور افتادگی و هجرت اجباری... نوشت:

«ظاهراً آدمیزاد در هر سن و سالی که باشد به تشویق و تحسین نیاز دارد...» بخود اشاره داشت، اما حرف دل مرا زده بود و به نوعی این حرف دل را جامه عمل پوشانده بود. دعوت از من به نوشتن برای مجله کاوه خودمان تشویق و تحسین بود که «آدمیزاد در هر سن و سالی که باشد، به این نیاز دارد...» و بعد مرا سخت برانگیخته بود که «دل سوخته ای درد آشنایم» و چون «دل سوخته دارم» دانم غم دلسوختگان را!

همین چند سطر کافی بود تا در هم به پیچد عقل تازه آغاز شده کهنسالی و شور و شوق کهنه جوانی را! چرا؟! گویا مطلبی که استاد می فرماید برای «شماره مخصوص نوروز» است! نوروز مرا باز میگرداند به جانی غریب و روزگاری قدیم که عطر کهنه لباس نو و کفش های پنهان شده در کمد و رایحه شکوفه های بهاری و نقل و شیرینی و سوهان عسلی و نان برنجی را دارد و هم نام «مجله کاوه» در من ذوقی جا مانده از سالهای قدیم را بر می انگیزد و هم نام «محمد عاصمی» آموزگار شوق من، در من یاد بهار و یاد سبزه های تازه رسته و یاد ایام جوانی و قرارهای پنهانی برای روز سیزده بدر و دویدن های خستگی ناپذیر زیر درختان دور برای بودن بوسه ای در پشت پرچین کاه گلی باغی آنهم به بهانه خواندن شعری و قطعه ای که از او به ذهن و خاطر سپرده بودیم برای لحظه پر شراره دیدار!

گوئی خطی از این سوی به آن سوی کشیده شد، آنهم در چشم بهم زدن! خطی از مرز پیری که سخت و عجولانه و شتابزده از راه میرسد و من هنوز در برابرش مقاومت میکنم و نمی خواهم تسلیم هشدارهای پی در پی اش باشم... و از آن سوی خاطرات خوش جوانی را گفتند و گفتیم: «جگرم خون میگرد...»

این چنین است که یاد نوروز و یاد محمد عاصمی و یاد جوانی مرا به خیالی دور و دراز میکشاند... به بارانی که قبل از رسیدن نوروز، خیابانها و کوچه ها را می شست... همه چیز را پاکیزه و شفاف میکرد، حتی همان لجن آلوده به آب جویبار جنوب شهر را! همه جا رایحه طراوت و تازگی پراکنده میگشت و پیران ما را نیز «حالی دگر» دست میداد. در آن آتشی که در درون ما زبانه می کشید و در آن بادهای بلند جوانی که ما را چون پری جدا مانده از تن پرنده ای تا سینه آبی آسمان بالا می برد. نمی فهمیدیم که پیران ما در این دگرگونی حال چرا استکانی ودکا بالا می اندازند و چرا از «عمو یادگار» با آهی جگرسوز یاد میآورند...؟ قیامت هائی که در درون ما بر پا بود، آنهم فقط بابت تبسم دختر همسایه که شاید همان «سیماجان» محمد جان نام داشت، نمی گذاشت بفهمیم و درک کنیم، عمو نوروز را چه رابطه ای با «عمو یادگار» است؟

و سالها از پی هم میگدشت... تند و سریع... و ما بی خبر و خام از گذر ایام... یادش به خیر «انور خامه ای» که اولین پاورقی مرا در سال ۱۳۳۸ در مجله اطلاعات هفتگی چاپ کرد، میگفت «چاپ میکنم، اما پخته نیست...»

دکتر نصرالله شیفته میگفت «جوان قلمت لوند است، فریب این لوندی را نخور که پنج خواننده آگاه بهتر از پنجاه هزار خواننده ناآگاه است...» و احمو احرار استاد نازنینم که با چه دلسوزی و محبتی میگفت «این یک ستون انتقاد... از صد ستونی که تو در «سپید و سیاه» و «روش فکر» می نویسی، با ارزش تر است...»... با این همه هر وقت قلم بدست می بردم تا برای «کاوه» مطلبی بنویسم، بی هیچ دلیلی، از جانی دور، صدائی در گوشم طنین می انداخت... آنجا، جای استخوانداران آگاه است... وانگهی هیچ آدم عاقلی بدون دعوت، به هیچ خانه ای وارد نمی شود ولو اینکه خانه ی دریادلی چون محمد عاصمی باشد...

روزی که محمد عاصمی را در دفتر خدا بیامرز حمزه نعمتی مدیر آژانس تبلیغاتی زیبا دیدم، اولین درس را از این معلم آموختم که میگفت، حقوق دوساعت کار در کانون آگهی زیبا و فاکوپای هرمرزی، چند برابر حقوق یک ماه معلمی من است!...

یک ستون «انتقاد» روزنامه اطلاعات با من سر و کله میزد... یاد نورالدین نوری که با چه حوصله ای می خواست به من بفهماند «معروفیت» غلط است، «نام برده» غلط است... حرص و جوشی می خورد که به من بیاموزد آبرو از نام میآید و «نام برده» به معنای آبرو برده است و غلطی است مشهور و مصطلح و باید بنویسم شخص مذکور نه نام برده! و یاد بسیاری دیگر را که بر گردن من حقی فراوان دارند... سعید وزیری که مثل معلمی می نشست و به من میآموخت... و دکتر نصرالله شیفته که به من هشدار میداد، فریب لوندی قلم خود را نخورم که صد نفر خواننده فهیم بهتر از صد هزار خواننده ای است که بجای دنبال کردن معنا، دنبال عشوه گریهای قلم میروند!

با این همه محمد عاصمی درمن، در ذهن من شعر بود و لطافت بود و مهربانی بود. نگاهش، طرز نگاهش به جهان و پیرامون او - به گونه ای بود که من سر ذوق و شوق میآمدم... یعنی هر شعر او نگاهی از نوع دیگر بود به دردها، به انسان، به تنهایی، به ملال، به اندوه و از همین رو بود که بی آنکه با او دمخور شده باشم، او را آموزگار شوقم لقب داده بودم... و عجب که پس از چهل سال این معلم ذهن من، سرانجام پذیرفت که این هنوز نوآموز مکتب نویسندگی، برای کاوه که جای نوشتار نخبگان و استادان و بزرگان قلم است، مطلبی بنویسم... لابد خواسته است خطی بکشد از بزرگانی که در کاوه از دیروز تا امروز می نویسند تا شاگردان هنوز! یعنی از پیران پخته تا تازه پیران نو تجربه...

اما نوروز چه شد؟! آن شور و حال مستانه و احوال مرموز چه شد؟! غربت آترا بر باد داد یا سنگینی سالهائی که گذشت؟! دوری از وطن اهورائی، آن شادی و آن شادباش تلخی و شان سیه چشم را به بیابان فنا افکند... یا ایستاده در آستانه پیری آن مرغ جوانی لاهوتی را پخته ناسوتی کرد؟! کسی چه میداند شاید اگر نسیم آزادی در کشور ما بوزد، ناامیدان امروزی که «فلک ساغرایشان بشکست» به امیدواران بدل شوند که این جذبه ی ظاهر از سر ضمیر خبرها دارد. اینها همه، آن چیزهائی بود که در طول چهل سال نویسندگی من، گاه و بیگاه در مورد مجله کاوه و مدیر آن در ذهن و روح من میگذشت تا اینکه مکلف شدم مطلبی برای مجله کاوه... آنهم بابت نوروز بنویسم... که دگرگون شدم! همان دگرگونی که به پیران ما هنگام آمدن نوروز دست میداد... تازه عمویادگار را شاختم! تازه فهمیدم که چرا بزرگترهای ما همراه با گیلای و دکا، با آهی جگرسوز از عمویادگار سخن میگفتند... نوروز، یادگار آن قیامت های نهفته ی روزگار جوانی را در آنها زنده میکرد! نوروز، آن بادهای بلند پر شور را که از وزیدن باز ایستاده بودند، یاد آنها میآورد... نوروز، آن شور و شوق های فرو خفته غیرقابل بازگشت را در ذهن و روح آنها تجسم می بخشید... و حالا هم یادداشت مدیر کاوه و هم نزدیکی نوروز به من می فهماند که به آن دگرگونی پیرها رسیده ام... به آن راز جگرسوز... می خواهم خود را فریب دهم! که نه جانم! نه! تو هنوز جوانی! اگر او از تو خواسته است چیزی بنویسی، خواسته است خطی بکشد از بزرگانی که در کاوه از دیروز و تا امروز می نویسند تا شاگردانی چون تو هنوز شاگرد! یعنی خطی از پیران پخته تا تازه پیران نو تجربه!

ولی نمی توانم خود را فریب دهم. آن شور و حال مستانه و احوال مرموز دیگر نیست... غربت آترا به باد داد یا سنگینی

زندگی

من از کوهها سخن نمیگویم که بر من فرود آمده اند
من از آتشفشانها سخن نمیگویم که بر من باریده اند
از دریاها بی موج
از رودهای بی حرکت ...
من، از زندگی سخن میگویم

*

زندگی من، به زندگی دیگران پیوسته است
و مرگ دیگران، مرگ من است
و از این روست که باید زندگی من
در نبرد بخاطر دیگران سپری گردد
و من در وجود هر آن کس که باورم دارد، زنده بمانم

*

مرا چه هراس از یک مرگ زودرس
وقتی که میدانم مرگ من
زندگی بخشای دیگران خواهد بود
همانند گیاه و درخت و گل

*

مرگ را کسی شایسته است که به فرمان ترس گوش فرا دارد
و از وحشت «مرگ» زندگی نکند

*

ارزش زندگی در آن است که به دیگران پیوندد
و تیرگی شوم این «خود» لعنتی را از خویشتن خویش براند

*

آری، باید چون رودی از آتش سیال به رودی پیوست
و به اشتعال روانها کمر بست
این است آن جریان والای زندگی که خواستار آنم
و سالهاست به جستجوی بر خاسته ام
سالهاست.

محمد عاصمی

سالهای تبعید؟! هر چه هست آن قیامت ها نیست ... بوی و عطر و آهنگ نوروزی هم نیست ... روزگار «ساغر ما بشکست» ... ولی چه باک که اگر جوانی نیست، نوپختگی آستانه پیری، جواز ورود به کاره است! همیشه که نمی توان همه چیز را با هم داشت ...



امیر پس از پنج سال به شهری بازمی گشت که جوانیش را در آن گذرانده بود. در میدان راه آهن شهر چهار اسب پاکوتاه برنزی پس از پنج سال همچنان در حال تاخت بودند. انگار که هنگام تاخت و تاز اسبها در پنج سال گذشته حتی يك لحظه هم نگذشته بود. غروب بود. اندکی از روشنایی روز هنوز در هوا بود. اما تاریکی بر اندک روشنایی باقی مانده از روز غالب بود. اسبها در میدان زیر آسمانی بی ماه و ستاره در تاریکی می تاختند. انگار در پنج سال گذشته همواره به تاریکی دم غروب تاخته بودند.

زمین از باران خیس بود. اما باران نمی بارید یا دیگر نمی بارید. باد برخلاف جهتی که امیر می رفت می وزید. به ایستگاه تاکسی که رسید سوار اولین تاکسی شد که سر صف به نوبت ایستاده بود. روی صندلی عقب نشست و به راننده نشانی داد. به راه افتادند. از سفر خسته بود و اتاقت تاکسی گرم بود. حال حرف زدن با راننده را نداشت. پس در صندلی لم داد. از پنجره به بیرون نگاه کرد.

نور اتوموبیل هایی که از روبرو می آمدند زود به تاریکی می باخت. شهر شلوغ بود. هیاهوی شهر با صدای بخاری در اتاقت تاکسی می آمیخت و يك صدا می شد که صدای شهر بود. نغمه آشنای رسیدن به يك جای نا آشنا بود.

تلفنی به حمید گفته بود: "از الگا جدا شدم. يك هفته ای می آم پیش تو." سرش از میخوارگی شب قبل درد می کرد. دهانش خشک بود. راننده تاکسی گفت: "خیابانها این وقت روز خیلی شلوغه."

لهجه اش شبیه ایرانی ها بود.

گفت: "ایرانی هستید؟"

خندید. به فارسی گفت: "از کجا فهمیدید؟"

"از لهجه تان."

"اولین باره که می آید آخن؟"

"نه. چند سالی اینجا زندگی می کردم. درس می خواندم."

از دستگاه بی سیم صدای زنانه ای در اتاقت تاکسی پیچید. صدا خش داشت. خیابانهای شهری را که به نظر او دیگر آشنا نمی آمد، اما در نظر او بیگانه هم نبود از میان خرخر پارازیت به نام می خواند. راننده اما به این صدا بی توجه بود. شاید به این صدا عادت داشت. شاید در نظر او این صدا با صدای شهر یکی بود. نغمه آشنایی بود که هر روز به گوش می خورد. راننده رادیو را روشن کرد.

راه‌بندان بود. به صدای موسیقی با سرانگشتان دست راست روی فرمان ضرب گرفته بود. تاکسی‌متر مثل ساعت شماطه تیک‌تاک می‌کرد. چشمش افتاد به عددی که روی صفحه تاکسی‌متر به رنگ قرمز می‌درخشید. تبدیل ساده زمان به پول - و درد و دریغ، درد عاشق بودن، و دریغ از دست دادن کسی که نمی‌دانی هنوز دوستش داری. شاید اینها همه فریبی بیش نبوده است. "من عاشقتم الگا. آرزویم این است که با هم ازواج کنیم." آیا عشق او به الگا فریبی بیش نبود؟ سه تا بچه به فاصله یک سال از یکدیگر. پایان‌نامه تحصیلی. کار نیمه‌وقت در انستیتوی نوب فلزات. کار تمام‌وقت در یک شرکت طراحی ماشین آلات صنعتی. انتقال به جنوب آلمان. تبدیل ساده زمان به پول. اصل در کار استقامت است. راننده گفت: "چند وقت اینجا می‌مانید؟" بیدار بود. اما انگار که خوابیده بود. نفهمید که راننده چه گفت. روی صندلی جابجا شد. گفت: "ببخشید. نفهمیدم چی گفتید."

راننده خندید. گفت: "مهم نیست. معلومه خسته‌اید. از راه دور می‌آید؟" "از اشتوتگارت. هشت ساعت در راه بودم. قطار کلن را از دست دادم." راه اندکی باز شده بود. راننده به چپ پیچید. صد متر - دویست متر را به سرعت پیمود. بعد از نو ایستاد. تا چشم می‌دید اتوموبیلها از پی‌هم توقف کرده بودند. اغلب اتوموبیلها فقط یک سرنشین داشت. تا چشم می‌دید زندگی بود: جاری و ساری در متن شب. همه از یک جنس. تبدیل زمان به پول. راننده بی‌تاب بود. بی‌تابی راننده از ضرب تند سرانگشتانش بر فرمان اتوموبیل پیدا بود. این همه اضطراب از چیست؟ راننده سیگاری بر لب گذاشت. فندک را در جایش فشار داد. گفت: "اجازه می‌فرمایید که."

گفت: "بفرمایید. راحت باشید."

راننده شیشه را اندکی پایین کشید. هیاهوی شهر واضح‌تر به گوش می‌خورد.

"چند ساله آلمان تشریف دارید؟"

از صمیمیت راننده هیچ خوشش نیامد. صمیمیت همیشه از جایی شبیه به اینجا جوانه می‌زد که بعد به برهنگی تبدیل شود.

الگا گفته بود: "برهنگی من را که تو تا به حال ندیدی. از کجا معلوم که خوشت بیاید؟"

همه چیز در آن لحظه خواستن بود. مستی بود و خواستن تن کسی که نمی‌دانی بویش چیست. طعمش چیست.

راننده در آینه نگاهش می‌کرد. چشمان راننده و سایه‌ای از انحنای بینی در آینه پیدا بود. گفت: "خیلی وقته."

راننده دستی بر موهای تنک خویش کشید. گفت: "من سال ۸۶ آمدم. قصدم این

بود که از آلمان بروم آمریکا. نشد."

پیشانی راننده چین داشت. دستهایش کار آشنا بود.

راننده گفت: "امروز يك اتفاق عجیب افتاد. در صندوق پست را که باز کردم، چشمم افتاد به يك پاکت نامه، نامه از ایران بود. اول خوشحال شدم. بعد نگران شدم. من پنج سال است که از ایران نامه ندارم."

امیر گفت: "سال اول هر هفته از ایران نامه داشتم. بعد نامه‌نگاری کم شد. نه اینکه حرف نباشد برای گفتن. حرف زیاد بود. چون مشکلات زیاد بود. اما فاصله‌ها هم زیاد بود."

راننده گفت: "داشتم چی می‌گفتم؟"

امیر گفت: "داشتم می‌گفتید از ایران نامه داشتید - امروز صبح"

"بله. داشتم می‌گفتم در صندوق پست چشمم افتاد به يك پاکت نامه. از نوع پاکتهایی که از ایران می‌آید - نازک مثل کاغذ سیگار جوری که اگر پاکت را جلو نور بگیری، درونش معلوم است. با تمبر ایرانی. مهر ایرانی. حتی یادم است به تمبر خوب نگاه کردم. عکس پسری که دهنش مثل دهن جوجه باز بود و دستی دوا در دهن پسری می‌ریخت. واکسیناسیون فلج اطفال و این‌همه در يك پیشزمینه گل‌منگولی. زیرنویس تمبر را خواندم. اما عجیب بود که آدرس را نخواندم. شاید چون پاکت نامه در صندوق پست من بود، به آدرس دقت نکردم. وقتی آدرس را دیدم که دیگر دیر شده بود. در پاکت را باز کرده بودم" امیر گفت: "پیش آمده که در صندوق پستم پاکت باز شده انداخته بودند. اما پیش نیامده که پاکت غریبه در صندوق پستم بیندازند."

راننده گفت: "نامه را يك غریبه نوشته بود. اما انگار برای من نوشته بود. از خواندن نامه سیر نمی‌شدم. از صبح به فکرش هستم. حتی می‌توانم ادعا کنم که بعضی سطرهایش را از حفظم - بس که نامه را خواندم. شاید هم از بیکاریست. از انتظار در صف"

امیر گفت: "من اصلاً نمی‌توانم انتظار را تحمل کنم. دلشوره می‌گیرم. اوایل اینطور نبودم. دستم خالی بود. اما دل و جرأت بیشتر بود. شاید اعصابم قویتر بود."

راننده گفت: "از صبح گرفتار بودم. زخم بیمارستان بستریست."

امیر گفت: "بچه دارید؟"

"نه. نه. ما از اول با هم طی کردیم که بچه نداشته باشیم"

راه از نو باز شده بود. راننده از سمت چپ به سرعت می‌رفت. آدمها، بناها به سرعت از پیش چشمانش می‌گذشتند. انگار که فقط يك لحظه بودند. بعد مثل يك خواب محو می‌شدند.

امیر گفت: "هیچ فکر کرده‌اید که تیرهای چراغ در اینجا سیم ندارد؟"

راننده گفت: "پارسال رفته بودم ایران. درختها به يك رنگ دیگر بود. منظره کوه به

قدری قشنگ بود که حد نداشت.

صدای تیک تاک راهنما به مجموعه صداهای افزوده شده بود. به سمت چپ پیچید. از چه راهی می‌رفت؟ از نزدیکترین یا از دورترین راه؟ شنیده بود که از قصد راه را دور می‌کنند. به عدد روی تاکسی متر نگاه کرد.

راننده گفت: "این وقت روز خیابانها شلوغ است. همه جای شهر شلوغ است."
امیر گفت: "من دیروز از زخم جدا شدم. هر چه را که داشتیم یک شبه از دست دادم. سوار اولین قطار شدم و آمدم اینجا. اصلاً معلوم نیست برای چی. پنج سال است که برادرزاده‌ام را ندیده‌ام. حتی تلفنی با هم صحبت نمی‌کردیم - تا دیروز... اصلاً معلوم نیست اینجا بمانم یا برگردم. شاید همین امشب..."

راننده گفت: "زخم مریض است. بردمش بیمارستان. وقتی که بستریش کردند بغض گلویم را گرفت. سیزده سال است که ما با هم زندگی می‌کنیم. سیزده سال یک عمر است."

امیر گفت: "زن من از مهاجرین روس بود. زیبا بود. فکر می‌کنم عاشقش بودم. اما نمی‌دانم چطور شد که زندگی‌مان به هم ریخت. شاید بهتر بود که با هم ازدواج نمی‌کردیم. اگر حامله نمی‌شد شاید..."

راننده تاکسی گفت: "آدم گاهی دلش می‌گیرد، از این هوا از این مردم و از اینکه همزبانی نیست..."

امیر گفت: "من دیشب تا صبح می‌زدم. هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم تنها..."

راننده گفت: "دیگر راهی نمانده. برادرزاده‌تان حتماً خوشحال می‌شود."

امیر گفت: "قبل از اینکه به آلمان بیایم رفتم خواستگاری دخترخاله‌ام. بنا بود او را هم بیاورم آلمان. عروسی کنیم. زندگی‌مان را اینجا بسازیم. اما نشد. مشکلات زیاد بود. ویزا... اجازه کار... ملتفتید که"

راننده به تأسف سر تکان داد. گفت: "دیروز ششصد مارک خرج ماشین کردم. حالا خوب است اینجا بیمه هستیم. از خانه نشینی بدم می‌آید. اما باور بفرمایید این هم صرف نمی‌کند. همه جا و در هر کار دست زیاد شده است."

راننده ته‌سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد. شیشه را بالا کشید. خیابانهای این محله خلوت بود. راننده دنده را چاق کرد و گاز داد. صدای زنانه که هرچندگاه از بی‌سیم به گوش می‌رسید خاموش شده بود.

امیر گفت: "کجا هستیم؟"

"بورتشاید."

امیر گفت: "خانم‌تان چه اش است؟"

راننده رادیو را خاموش کرد. گفت: "سرطان... و باقی حرفش نگفته ماند. همین یک کلمه را هم با درد گفته بود."

امیر گفت: "تا حالا پیش خودتان فکر کرده‌اید که یک روز همه چیز را بگذارید و بروید به جایی که در آنجا کسی شما را نشناسد و شما بتوانید زندگی را از نو شروع کنید."

اکنون با سرعت می‌رفتند. در خیابان رهگذری نبود. حتی از رویرو اتوموبیلی نمی‌آمد. شب از نور چراغ‌ها تاریک نبود. تیرهای چراغ در دو سوی خیابان، در امتداد یکدیگر یک خط زرد می‌ساخت.

راننده گفت: "تا وقتی که ما هستیم با خاطره‌هایی که ارزششان در حد یک لباس نخ‌نماست، فرق نمی‌کند کجا باشیم."

راننده وارد مسیر سمت راست شد، از سرعت اتوموبیل کاست. گفت: "برادرزاده‌تان منتظران است؟"

امیر گفت: "حتماً منتظر است. شاید هم منتظر نباشد. اصلاً معلوم نیست خانه باشد. پنج سال است همدیگر را ندیده‌ایم"

راننده جلوتر توقف کرد. چراغ چشمک‌زن را روشن کرد. گفت: رسیدیم."

امیر گفت: "چقدر بدهم خدمت‌تان؟"

راننده گفت: "بیست و پنج مارك." و تاکسی‌متر را خاموش کرد.

امیر گفت: "اگر ما همدیگر را زودتر می‌شناختیم، یا در یک جای دیگر با هم آشنا می‌شدیم، شاید می‌توانستیم با هم رفیق بشویم."

راننده گفت: "فرض کنید با هم رفیق هستیم."

امیر گفت: "فایده‌اش چیست؟"

راننده گفت: "یک آرزوست. در همین حد که برای مثال من امشب دیگر مجبور نباشم در صف به انتظار مسافر بایستم. تاکسی را گوشه‌ای پارک کنم و با سر فارغ به خانه برگردم. خانه..."

امیر گفت: "پنج سال است برادرزاده‌ام را ندیده‌ام. بعید نیست خانه نباشد. اگر خانه نباشد پشت درمی‌مانم. تا حالا پشت در مانده‌اید؟"

راننده گفت: "آرزوی ما این بود که روزی صاحب‌خانه بشویم. با قرض‌وقوله توانستیم بالاخره یک خانه بخریم. بعد زخم مریض شد. چه فایده دارد؟ اگر

می‌توانستیم در گوشه‌ای تاکسی را پارک می‌کردم و می‌رفتم به جایی خیلی دور— دور از اینجا، دور از خانه، دور از مشکلات"

امیر گفت: "پیش برادرزاده‌ای که دیگر نمی‌شناسیدش؟"
شاید. شاید."

امیر کرایه را پرداخت. پیاده شد. برای راننده دست تکان داد و به آن سوی خیابان رفت. تاکسی اکنون داشت دور می‌شد. در تاریکی داشت ناپدید می‌شد. انگار که شب تاکسی را فرومی‌بلعید و در خود هضم می‌کرد. از دوردست صدای هیاهوی شهر به گوش می‌آمد. صدای شهر مثل صدای حیوانی بود که درد دارد. امیر زنگ

شعر «آئینه‌دق» را نعمت آزرم شاعر آزاده در همان سال اول انقلاب و در اوج شکوفایی «بهار آزادی» سروده و در آن تمام ظرافت یک سرخوردگی از انقلاب را جای داده است.
من این شعر را از شماره چهاردهم فصل نامه «نگین» که دکتر محمود عنایت در لوس آنجلس منتشر می‌کند انتخاب کرده‌ام.

آئینه دق

نعمت آزرم

از روضه خوان پیر جوادی به همسرش پرسید:
اوضاع کار و بار تو
آیا به میمنت انقلاب

تفاوت کرده است؟!

گفتا: بلی، به شکر خدا

کار روضه خوانی من هم عجیب

راحت و آسان شده است!!

زیرا که سالهای ازین پیش

تا که قطره اشکی

ز چشم مستمعان گیرم.

باید هزار قصه ز بیداد شمر می‌گفتم!

اکنون ولی

در اول منبر،

این خلق،

تا چشمشان به چهره من می‌افتد،

بر سر نوشت خویشتن

همگی زار زار می‌گریند!!

تهران، ۱۶ فروردین ماه ۱۳۵۹



آپارتمان برادرزاده‌اش را به صدا درآورد و پشت در به انتظار ایستاد.
چراغ آپارتمان خاموش بود.

در بهار ۱۳۸۱ (۲۰۰۲ م) از حسین نوش‌آذر منتشر می‌شود:

به آلمانی:

Aufgezehrt durch die Stadt

به ترجمه دکتر محمد علافی، انتشارات گلاره

به فارسی:

بخشش، مجموعه داستان، ناشر: بزرگترین مرکز پخش کتاب

نامه‌ای از تهران، یا مسیر روزانه

سعید شاهرخ

سروصدای ماشینها و آفتاب گرم میان روز، از خیابان فراریم داد. پارک لاله را میان بر طرف موزه هنرهای معاصر می رفتم.

- "به خدا کیف پولم افتاد دولاشدم،"
- "سرما کلاه نیمیره، خیجالت بیکش، بیرین سوارشین."
- "به خدا، به خدا داشتم....."
- "هی خدا خدا نکن، هردو سوارشین، پس لبات چیی میگه، هان، بگو آثار خوردین، بیرین سوارشین."

جمله های کوتاه و ناقصی بود که از لای درخت ها همراه با گریه شنیده می شد. چند قدم جلوتر دو دختر که به پهنای صورت اشک می ریختند نمایان شدند. به فاصله کمی مقابل شان دو لباس کمیته ای به حالت نیمه تهاجمی با چشمانی از حدقه درآمد در صورتی استخوانی و پوست سوخته شده با خورشید کوهستان های ایران ایستاده و امر به سوار شدن به مینی بوس می دادند. دخترها با ناله و گریه مقاومت میکردند.

- "چی شده؟" از پسری که زیر چشمی صحنه را زیرنظر داشت پرسیدم.
- "منکرات می خوات ببرشون" - "چرا؟" - "موشون بیرون بوده."

جالب اینجا بود، برعکس مواقع این چنینی که مردم برای میانجی گری سردست می شکنند، این بار خبری نبود. شاید بیشتر جوان بودند و ریگی در کفش داشتند. با این وصف چند نفری یواش یواش خودشان را نزدیک میکردند. من نمی خواستم خودم را وارد معرکه کنم، ولی راهم از کنار آنها می گذشت. پیرمردی با عصا جلوم می رفت سبب می شد تا آهسته تر بروم و متاسفانه چهره بفروخته دخترها را که در آنها گریستن جایش را با نفرت درچشمان شان عوض کرده بود و دفاعی تر بنظرمی رسیدند بهتربینم. مامور، یا به قول پسرک منکرات هم صدایش بالا و بالاتر میرفت: - "آخمخها فیکیر میکنید ما خاریم، گومشو، بیرین سوارشین". ساکت جلومی رفتم و نهی ازمنکر را دنبال می کردیم، ناگهان پای پیرمرد دررفت و نقش زمین شد و هرچه در دست داشت به طرفی پرت شد. درختی را می ماندکه از ریشه درآمد باشد، خشک روی زمین درازکشید. از زیر سبیل پر پشتش کف بیرون میزد. انگشتانش بطور عجیبی درهم پیچیده بود و پاشنه پایش رادر خاک باغچه می کشید. ساک دستی ام را فوری زیر سرش گذاشتم تا درائر سائیدن بروی زمین صدمه نینند. چیزی را که به تنهایی قادر به نگهدارنش نبودم دست و پایش بود که هرچند لحظه یک بار حرکت بریده ای به آنها می داد. ازحق نگذشته منکراتی ها زور زیادی داشتند، پیرمرد را به کنترل در آوردند. منکرات بزرگ تر دستور داد: - "تقی با چاقو دورش خط بکش، شیطون رفته توی تنش". به من هم گفت تا سرش را سفت نگهدارم. البته پیرمرد هرچند لحظه یک بار دچار لرزه شدیدی می شد که باید هردو مواظبت می کردیم.

کوچکتره شروع کرد به خواندن: "انا راجعون". همکارش به علامت سرزنش سرش را تکان داد و رو به او گفت: - "اینکه نمرده، فقط شیطون رفته جونش". آگاهی کمی در پزشکی دارم، ولی معلوم بود پیرمرد بیماری صرع دارد. حداقل باید تحمل کرد تا به حال اولیه برگردد.

مرد میانه سالی جمعیت را پس زد و استکانی را به طرف من گرفت: - "آب قنده بریزین گلوش". هنوز دستم را دراز نکرده، منکرات ازش گرفت و چیزی زیرلب خواند ودرآن فوت کرد و

به من داد. با تمام کوششی که کردم موفق نشدم به حلقش بریزم. دندانهایش کلید شده بود. شاید چند قطره ای وارد دهانش شد، بیشترش دور گردنش و روی ساک من ریخت.

با سماعت کلنجار رفتن و در خاک غلت خوردن، پیرمرد بحران را پشت سر گذاشت، ولی انگشتانش هنوز ناهنجار بنظر می آمد و قادر به گرفتن عصا نبود. یک دستش را دور گردنم انداختم و طرف دیگرش را منکراتی گرفت. ساک من، زنبیل و عصا را دومی برداشت و پشت سرما راه افتاد. خواستند با ماشین به برنزش، باسر نشان داد که خانه اش نزدیک است و پیاده می رود. همراهی اش کردیم و تا اول خیابان فروردین، پشت دانشگاه بردیمش. مشکل زیادی برای بیرون آوردن کلید از جیبش داشتیم. قبل از بازکردن در صورت هردو منکراتی را بوسید و در آخرهم مرا. از آنها خدا حافظی کرد ولی دست مرا در دست نگاه داشت و خواست تا برای تمیز کردن لباسهایم به داخل بروم. در ابتدا قبول نکردم، ولی اصرار بیش از حد او سبب شد تا از مامورین خدا حافظی کنم و بداخل بروم.

خانه آجری قدیمی تهران با تمام مشخصه های خودش: پله آجری بلند، ایوان با ستونها و درهای چوبی، حوضچه و درخت انجیری و چند شمعدانی در گوشه اش. بهشت کوچک پشت دیوار.

پیرمرد خمیده ای که سخت نفس می کشید، حالا در مقابل من با چهره ای بین مهدی اخوان ثالث و داریوش فروهر، سیبلیهای سریالا و موهای پرپشت سفید و چشمانی سرحال و پراز شادابی و زندگی ایستاده. دو دستی بازوهای مرا محکم گرفت: ... "به بخشید، از اینکه روز شمارا خراب کردم، باور کنید که چاره دیگری نداشتم. این مسیر روزانه من است، برای خرید به خیابان بالای پارک میروم و شاهد زندگی این بچه ها هستم. چقدر زندگی، نظریازی و جوانی شان نسبت به آنچه ما داشتیم حقیرانه است. همیشه دلم می خواست که می توانستم برایشان کاری بکنم. سن ام بالا و امکاناتم محدودست." گرمای دستهایش آرام بخش بود، ادامه داد: - امروز وقتی اشک آن دو دختر را دیدم، خدای شیطان وارد روجم شد و وادارم کرد تا به کمک شان بروم. تقصیر من نبود. هرکس روزی حرف شیطان را گوش میکند. خودم را پرت کردم و بقیه را خودتان بهتر میدانید." بادهان باز گوش میکردم.

نفسی تازه کرد: - "امیدوارم که دخترها در این مدت به اندازه کافی دور شده باشند. از این می ترسیدم جوانی کنند و در مقابل کمیته ای ها بایستند، خون آن یکی شان هنوز در باجه تلفن و نک خشک نشده."

گفتم: - "به فکر شما بودم و توجهی به اطراف نداشتم." اعتراف کرد که با چرخاندن سر باراول دید که دور شدند و باردوم در جایشان نبودند.

زیاد خندیدیم. تعریف کرد غش کردن رادر بچگی با پسرخاله اش از گدائی که جلوی گاراژ شمس العماره خودش را به زمین می کوبید و کف می کرد یاد گرفته بودند و در خانه ادای او را درمی آوردند و چقدر از خانم والده اش از این بابت کتک خورده. امروز بعداز پنجاه و اندی سال تکرار کرد. نظر مرا درباره نوع انجامش پرسید: - "عالی بود، دست مریزدا، بیچاره ها دروغ نمی گفتند واقعا" شیطان تو جلد شما رفته بود." احساس غرور گرم و بی آلاچی را در وجودش می شد خواند، بسیار زیبا بود، تاجائی که به او حسودیم شد و تصمیم گرفتم در آینده توجهی هم به خدای شیطان بکنم، بنظرمی آید درمقایسه با دیگر خداها آنقدرهم بدنیست.



نامه‌ای از تهران، یا مرواریدهای نارنجی

سعید شاه‌رخ

یاد حرف پدرم افتادم. می‌گفت: "تا کسی ها راه های دور نمی‌برند، باید مسیرت را به چند راه کوتاه مستقیم تقسیم کنی"، البته مشگل اساسی ندانستن نامهای جدید بود. چندبار دیگر به داخل خیابان رفت و برگشت کردم. دست آخر تصمیم گرفتم برگردم خانه. "نه این نمیشه". آخرین بار پا به خیابان گذاردم و چند قدم خودرا به جلو کشاندم، تا کسی نارنجی که راننده اش صورت گرد و چشمان گردترش را برای شنیدن مقصد من به پنجره نزدیک کرده بود، یواش کرد. سرم را نزدیک بردم و نجوا کنان گفتم میدان فوزیه، برقی در چشمان کروی اش زد و همینطور که در را باز میکرد گفت: "قربون دهننتون، من از صبح دنبال شما می‌گشتم". از این مقدمه جاخوردم، به داخل پریدم، و راننده ادامه داد: "شما خستگی را از تن ما بیرون کردین". معذرت خواستم از اینکه اسم جدید خیابان ها را نمیدانم.

معمولا "صندلی بغل دست می‌نشینم، ولی امروز نشد، رفیقش کنار دستش بود. از لحن شان پیدا بود که خیلی وقت است که صحبت میکنند. با ورود من ساکت شدند و نگاهشان را متوجه درو دیوارهای غرق در پارچه سیاه کردند. پس از چند خیابان و عبور از جلوی تکیه های خالی و بچه های مشغول بازی، راننده از داخل آینه نگاهی بمن انداخت، چشمان عقابی اش نشانه زیرکی و هوش سرشارش بود. سری در کمال ظرافت و با لبخندی ملایم تکان داد. بدون جوابش نگذاردم. به حرف آمد: "آقا می‌بینی تورو به خدا، بچه های مردم را تو این هوای گرم بعدازظهر چقدر علاف کردن؟" رویه دوستش کرد: "دیروز جعفر پول میخواست تا برای امشب پارچه پرچم بخره. چهارصد دستگاهی ها پرچماشون رو تیغ زدن". کمی مکث کرد و باخنده ای کمی آشکار ادامه داد: "ما که کوچیک بودیم خونه مون زیر بازارچه حموم نواب بود. اونجا کوچه هاش خیلی تنگ بود. برای تیغ زدن پرچم جون می‌داد".

دومی که تا بحال بیرون را نگاه میکرد به داخل ماشین چرخید و با لحن تلخی گفت "بابا از این حرفها گذشته" دوباره ساکت شد. چند لحظه ای هر سه در سکوت باقی ماندیم، "تو درست میگی"، راننده گفت "همین چند شب پیش با پسر بزرگم حرفم شد. به خاطر مادرش که داشت قبض روح می‌شود یه چک اش زدم"، آهی کشید و لبهاش را ترکرد. "خدا گواهِ تا صبح خوابم نبرد. چند دفعه به هوای از یخچال آب برداشتن کنار رختخوابش رفتم و یک بارهم دولا شدم جای اشکهای خشک شده روی صورتش را بوسیدم و تو دلم گفتم: پسر منو به بخش". چشمهای تر شده اش رابا انگشت فشرد و ادامه داد. این بار مخاطبش من بودم: "آقا تقصیر از من بود، ولی نمی‌شود بذارم تن مادرشو بلرزونه، آخه مثلا" ما شوهرش هستیم واز ما انتظار داره". سینه ای صاف کرد: "ناصرجون، در تائید حرف شما باید بگم، ما فراموش می‌کنیم این بچه ها چیز دیگری هستن". دوستش باعلاقه و کمی هم کنجکاوی پرسید: "مگه چی گفت؟" - "یکی از حرفاش که مادرش رو خیلی ناراحت کرد این بود که امام حسین بی فکری کرد که چندتا زن و بچه بی دفاع و بقول خودشون گشنه و تشنه رو جلوی لشکر چند هزار نفری یزید انداخت و به کشتن داد. حالا پس از هزارو پانصد سال مابایس توی سر خودمون بزنینم، البته آخرش را خودم اضافه کردم، اون طفلکی نگفت".

گفتم: "پشت چراغ قرمز پیاده میشم، ممنون"، بی اختیار دستم را روی شانه اش گذاردم و بادو ضربه کوتاه خدا نگهدار گفتم.

این جریان مرا به یاد چندروز پیش که از بازار برمیگشتم انداخت. آن روز گرمای

بعد از ظهر تابستان تهران و شلوغی اتوبوس، مسیر بازار تا تهران نو را بی پایان کرده بود. در ایستگاه پل چویی، آقای معممی از در وسط، همانجائی که من پشت به پنجره ایستاده بودم، سوار شد. لاغر اندام و با قدی کوتاه. نظرم بیشتر ازین بابت جلب شد که در تمام مدت اقامتم آقایان معمم را کمتر در سطح شهر، نانوائی، و خواربار فروشی دیده بودم، علی الخصوص در اتوبوس هیچگاه ندیده بودم. موقع سوار شدن یک قدم بیشتر به داخل نیامد. البته جائی برای جلو آمدن در این اتوبوس پراز آدم های عرق کرده و از شدت گرما نیمه پخته نداشت. پشت به من و رو به در ایستاد و به پسرک جوانی که در سمت راست اش بود با آرنج فشاری آورد، البته جوان این عمل را به حساب شلوغی اتوبوس گذاشت و تغییر چندانی در ایستادنش نداد. ایشان دوباره چیزی شبیه سقلمه با آرنج ولی با شدت بیشتری به پسرک زد. اوکه روی یک پا کوشش در حفظ تعادلش داشت به روی افسرجوان کناری اش افتاد. البته افسر باقد بلندش از ابتدا ناظر بود و معذرت خواهی جوان را با لبخندی پذیرفت. برای من که از پشت بر صحنه نظارت می کردم کاملاً روشن بود، آقا در این اتوبوس تا سقف پر، جای راحت برای خودش طلب می کرد. سومین بار تنه ای زد و نتیجه اش فریاد از ته دل و گوش کرکن افسر بود: "آقا چرا اذیت می کنید؟ مگر خون شما از ما رنگین تر است؟" ایشان با بی تفاوتی حرفه ای خود اینطور وانمود کرد که مخاطب نیست و یک تکان دیگر برای گشاد شدن جا به خود داد. این بار افسرجوان با حالت تهاجمی فریاد زد: "مگر کرهستی؟ میخواهی با عمامه ات آن قدر توی سرت بزوم تا خفه بشی؟"

شخصی که از جلوی اتوبوس برای بهتر دیدن روی صندلی رفته بود، با صدای بلند رویه ایشان گفت: "حاج آقا، شما باید مرسدس سوارشین" چند نفر دورتر از من، مرد میانه سالی به جواب دادن برخواست: "حاج آقا از بدبختاشن." و از چپ: "به آقا جابدین. میخوان برامون تخم دو زرده بکنن." از راست: "حیف شد رضا شاه تخمدانشان را نکشید" و جملات دیگر.

چطور ممکن است انسان هائی که تا چند لحظه پیش، مثل برگ توتونی که برای خشک کردن در آفتاب آویزان شده باشند، ساکت و صامت بودند، به یک باره جان می گیرند و بی هیچ آشنائی چنین درون یک رنگ خود را برهم عرضه بدارند.

به ایستگاه بعدی می رسیدم و خانم مسنی که صورتش در اثر گرما ورم کرده است آقا را که با طمانینه پیاده می شود با جمله "خدایا مارا از شرشون راحت کن" بدرقه می کند. سه شبه صبح بالاتر از میدان توپ خانه دو جوان سوار شدند، به بقیه صحبتشان از خیابان ادامه دادند:

— باباجون، پدر مادرن دیگه، کاریش نمیشه کرد. اگر می شود مثل دندون کندشون که خیلی خوب بود.

— بله. همه اینهائی که تومیگی درسته. ولی آخه اونهام باید فکرکنند که من ملک التجار نیستم. تازه دوساله که درسم تعوم شده، نه کار دارم و نه سرمایه. تا به حال به روشون نیاوردم، همونقدر که شما بمن مایه دست دادین، منم بهتون عوضش رو بر میگردونم.

اولی با لحن تحسین آمیزی گفت:

— خوب کردی به روشون نیاوردی، وگرنه دلشون رو میشکستی و خدا رو خوش نمیآد که یک پیرزن و پیرمرد دل شکسته بشن

— خوبه که اونا دل منو می سوزونن؟ بابام همین دیشب چهارتا از رفیقاش رو اسم برد که صاحب خونه و زندگی شدن. جیگر منو آتیش زد. وقتی از خونه بیرون می آمدم در جواب گریه مادرم که میخواست مانع رفتنم بشه گفتم که فقط بهش بگه همه اونائی که اسم بردی خونواده شهدان. گناه من چیه؟ اینکه توی جنگ شهید نشدم تا شما به نوائی برسین؟

سنگینی فضای ماشین من و آقای راننده را چند سانتی بیشتر در صندلی فرو کرد.

دو مسافر خیابان بعدی پیاده شدند. حرفمان نمی آمد. با کوشش زیاد و جان کندن سعی کردم سرحرف راباز کنم، ولی بی فایده بود و نتوانستم از درد چهره موقر راننده چیزی کم کنم. برای نخستین بار درطول مسیر، هنگامی که می خواستم کرایه را حساب کنم، آن دو اقیانوس درون چشم هایش راکه اندوهی سیاه گرفته بود. به طرف من کرد و گفت: "آقا این که چیزی نیست. از این وحشتناک تره‌اش پیش ما راننده تا کسی هاست."

راست میگفت، درخاطرهء هرکدام شان کتاب ناخوانده ای است. آن یکی که دخل یک روزش را بازنی که برای هزینه دکتر شوهرش میخواست با او(راننده) بخوابد نصف کرده بود.

یا آن دیروزی که خبر این که به جز آب در دوماه، آینده برق هم قطعی خواهد داشت، خیلی ساده و بدون اینکه کنایه یا چیز مشابه ای در صدایش باشد فقط گفت: "خدارا شکر" و تا آخر راه با من حرف نزد. چه چیزی را بمن فهماند؟

انسان های پخته و دنیا دیده اگر نگویم، تهران دیده می شود خطاب شان کرد. مرواریدهای نارنجی پاک دریای پرتلاطم تهران هستند.

شیشه صورتی عینکم رنگ باخته. غبار چهره اطرافیان نمایان است و آدم ها هرروز خاکستری تر میشوند و غم های نهانی از ته چشمشان به جلو می آید، تاحدی که دیشب مقداری را نیز در چشم خود دیدم. نگاه ها، لباس پوشیدن ها، از کنارهم گذشتن و سلام تعارف کردن ها دیگر آن جلا و گرمی را ندارد. جمله ها کوتاه، سرها خمیده، لب ها مرده، گردن های خشک شده، چشمان بدون سفیدی.

سؤال احمقانه ای است اگر پرسم چرا؟



مهین عمید (نگاه)

گردو غبار رفته ها پس میره و در میزنه
روح اسیر انزوا تو سینه پرپر میزنه
کشتی غرق بحر غم دوباره لنگر میزنه
با خوش خیالها دمی تکیه به باور میزنه
در عالم صفا کسی به باغ دل سر میزنه
امان از این دل که میره یه ساز دیگر میزنه
«نگاه» سرگشته بازم به خونم آذر میزنه

گوشه کنار زندگی گاهی به من سر میزنه
پیچ و خم جوانیها یک جور آزارم میده
با پر و بال آرزو روان میشم به ناکجا
اسیر بی نشونه ای راه نرفته رو میره
پا به رکاب من خیال رو بال رویامی شینه
روشنای دلای پاک خونه رو روشن میکنه
دل به بونه میگیره نمیدونم که چی میخواد

شهنواز اعلامی

قصه عمر حسنگ

من با همین اسب میرم، تا ته دریاها، تو قلب آسمون.

اسب حسن چه رخشی بود.

خط امید حسنگ رو پیشونیش نوشته بود،

آب و گلش از آرزوش سرشته بود

گاهی رو پاش چرخ می زد، تند می رفت

مثل دومادا که میرن به خونه های عروسا.

گاهی براش تاز می کرد، یواش می رفت

مثل عروسا که میرن به خونه های دومادا.

گاهی هوا ورش می داشت

یاغی می شد، تاخت می کرد

می زد به چاک دره و دشت و دمن

از تپه ها و کوه ها می رفت بالا.

بجز همین اسب حسن،

آه نداشت با ناله سودا بکنه

بود و نبودش همه بود، همین یکی رخس امید بادپا.

شب که می شد، حسن می رفت سراغ اون

به یال و پشت و کمرش دست می کشید

نازش می کرد

مثل کسی که عشقبازی می کنه

با دخترای پریا.

حسن می خواست معجزه یا جادو کنه

با رخس آرزوش می خواست دنیا رو زیر و رو کنه

اسب بتازه بی امون

رو پشت بوین این جهون.

گاهی با اسبش درد دل می کرد حسن

براش می گفت نهفته های دلشو.

می گفت با هم سر می گویم، تو کوچه های این زمون

به خونه بخت میفته آخرش گذارمون.

اسب بهش نیگا می کرد

مثل اینکه دلش به خوش باوری حسن می سوخت

تو اون روزای دور دور

یک پسری بود بهش می گفتن حسنگ

اون حسنگ، اون خوش خیالی خوش گمون

پاش رو زمین بند نبود

پرسه می زد تو آسمون.

غصه می خورد چرا پرنده تو قفس جون می کنه

چرا زموئه سنگ به پای لنگ مردوم می زنه.

چشم به چشم اختر و ماه می دوخت

شب تا سحر بود به فکر این و اون.

بهش می گفتن حسنگ!

تو آخرش دق می کنی

این به تو چه که جوچه رو گربه کشید از توی او لونه بیرون.

اما حسن گوش نمی کرد.

نه اینکه بی خود همه جا با غصه ها میونه داشت

نه، حسنگ به وقت شادی و عروسی و خوشی

از سر تا پاش خنده می ریخت

شاد بود و شنگول و خوشدل و جون.

دلش می خواست تو خونه ها برو باشه، بیا باشه

همه آدما با همدیگه دوست باشن

فقر و حقارت نباشه میونشون.

مردوم همه بهش می گفتن حسنگ!

مگر فضول همه ای،

این به تو چه که این کمه اون زیاده

خب، همینه

خوب و بدو خدا داده

تو آخرش ای حسنگ

پرت میشی از پشت بون.

حسن جواب همه را با خنده می داد و می گفت

صبر کنین

با رخس آرزوم به منزل می رسم

خیره می مونین همه تون.

راسی بگم، اون حسنگ

یک اسبی داشت

یالش زری، دمش بلند، سمش طلا.

حسن میگفت، این سم طلای بادپا رخس منه

بیژن آرزو هامو، میاره از چاه بیرون

شاید می‌خواست بهش بگه
ای حسنکا با سر نرو، پیش پاتو نگاه کن
هزارها دیو میون آدمون.

اما حسن گوش نمی‌کرد
دو اسبه می‌تاخت به دنبال گمان و باور و عشق و صفا
رضا نمی‌داد دلش که نیست بر درد دوا

حسن می‌گفت

من با همین رخس میرم به جستجو
به آرزو هام می‌رسم
به همه تون میدم نشون.

گاهی ز بیحوصلگی تشر می‌زد به باد پا
تند پرو، دیر میشه

هزارها سال نمی‌مون به دنیا آدما.
بعد پشیمون می‌شد و بهش می‌گفت
خسته نشو، دیگه به زودی می‌رسیم
به باغ‌ها، به شهرها، به سرزمین‌های صفا.
برات از اونجا می‌خرم
دهانه فیروزه‌ای

زنجیره‌های پر صدا.
دل‌م می‌خواد وقتی من و تو می‌رسیم
مردم به همدیگه بگن
حسن با رخسش اومه
آورده درمون و دوا.

زیادی درد سر ندم.

حسن همه عمر دوید:
تو سرزمین‌های خدا
به هر طرف، به هر کجا.
هر آنچه کرد جستجو
خیال بود و آرزو.

عمر جوانیه‌اش گذشت

چروک به چهره، پشت خم
تو کوله بار حسنک، نبود جز غصه و غم.

اما حسن دل به دل خودش می‌داد.
همش می‌گفت بزک نمیر بهار میاد
خربوزه و خیار میاد.

آخر کار

با همه وعده بهار
زمستون کلون اومد

اسب حسن به جون اومد.

یک شب سرد بارونی

که چشمهای آسمون تر شده بود
که بادها زوزه ماتم می‌زدند
که بید موهای بلندشو می‌کند
که برق می‌زد به زمین زخم زبون
صدای شیشه‌ای رسید به آسمون.

حسن دوید، پرید بیرون

از سر تا پای بادپا

شعله و دود می‌رفت بالا.

حسن مثل سنگ شده بود

و ایستاده بود.

چشاش پریده بود بیرون.

نیگا می‌کرد به این طرف، به اون طرف
هیچی نبود.

نبود جز شعله و دود.

مردوم میگن از اون به بعد

هوایی شد اون حسنک.

شب تا سحر، تو دره و کوه و کمر

قصه عمرش رو میگه تو نی لبک.

چه قصه‌ها مردوم از این حسن میگن

یکی میگه

بغض گلوی حسنه

که می‌پیچه تو حتجر سپیده‌دم.

رخس امید حسنه

که سر تا پا آتیش می‌گیره صبحدم

یکی میگه

حسن ز غصه آب شد

یکی میگه

گرد شد و سوار آفتاب شد.

میگن حسن به جستن دشت امید مردمون

رفت بیرون از این زمین، از این زمون.

گوش کتین! قصه عمر حسنک

مونده تو نای نی لبک.



شاملو



چهره‌ی شاملو کار بزرگ خضرائی

مرگ اش را
رفتن اش را ببینید
چه شایسته بود که نخواهد
در خاکی که ما می‌پوسیم
پیوسد.

*

جان اش را
جان دادن اش را ببینید
چه شایسته بود که بخواید
تنی بی جان را بسوزند
تا خاکِ عشق را
در غصَبِ ناسپاسان
نبوسد.

*

گریزش را ببینید
صیباد سالیان واژه‌ها
در دریایانِ کوجه‌ها
زخم زبان نشیده
با پای بریده
از مردم عزیزش
که گفتارشان را عاشق بود
و در کتاب روئین تن می‌کرد
گریزش را ببینید
با آنهمه سم در خون
دلِ خون اش را
از خیل خیره چشم و کوردلان
دلخون گریزش را ببینید.
قلم اش را ببینید
سفینه شناور عشق
بر دریا کاغذ پاک
پرخاش همیشه بر قاتلان قناری
شکسته‌ای همیشه تو مند

در گرم بازار ترس و خنجر
که نیک دیده بود و افسوس خورده بود
سرانجام کهنه رند خدا را که انسان بود
در آن دیار بی در و پیکر
در آن دوار هجر و حجر
ای عادلان سرخورده از خُلقِ پستِ خُلق
دوام جوهر جرأت اش را ببینید.

*

دلشادان مرگ شاعران بلور را ببینید
بر کاغذ لجره های همیشه اما
مرثیه ی تهمت و افترا را
این سکوت پر غوغا را
دشنه های زهرآلود دروغ و دغا را،
روایت حسودان کور را ببینید
قلم های مسموم دشمنان نور را ببینید.

*

تا زایش فرزندان معرفت
از دانه های مهربانی
در بطن پریان دریا
دهان ات را می بوسیم
جان ات را می بوسیم
چشم ات را می بوسیم
تن ات را می بوسیم
زبان ات را بر زبان هزار قمری و قناری می نویسیم
شبانه ها را سرود مدرسه می کنیم
در آینه، درس عشق ترا، دوره می کنیم
عشق را از پستوی پنهان به دشت می بریم
برهنه می شویم و از خدا نمی پوشیم
گِل از سر خُم ات بر می گیریم
شراب گل انداخته ات را می نوشیم
زمین تشنه ی باران عشق را سیراب می کنیم
با شعر تو ترویج زبان ناب می کنیم
طلسم دل های بسته را
به یمن عطر اوراد تو باز می کنیم
می می خوریم و ترا شراب شیراز می کنیم
و صبح عشق را، ما را مباد
که با حمد «بامداد» آغاز می کنیم.

برف ها بیارد

میانه ی سرما
مادر،

نشانه های سبز بهار را می گرفت
ورد پای آنرا می دید

بر گرد شاخه های سر د و تیره ی درختان باغچه .
پنجره های بسته را باز میکرد و
«هو» می کشید ورد بهاران را .

ما، سرما زده،

اما سرخوش از بشارت شادی پشت درها و پنجره ها
شکاک و مردد، نگاه میکردیم به پدر

که خیره بود به باغچه و سرمای حاکم بر آن و
سرماهای حاکم در راه ...

جواب پدر را از بر بودیم

که از چهره اش می بارید:

برف ها بیارد



مهری کاشانی

لباس سنتی و عقل گرد

لباس، اندازه نبود،

دست و پارا،

زبان و آرزوهایم را

کوتاه و بلند کردند

تا اندازه شد .

اما، عقل من تسلیم نشد

در خود فرو رفت،

گرد شد و چرخید و چرخید

دست آنها به او نرسید ...

اما، هنوز گرد است و

هنوز می چرخد .



عید

بهار از زمستان تکرار

روئید باز .

برابر چشم های ما

ما توری بافه های خیال

در بهت خانه ای در طاقچه ذهن

در غبار پی گیری که می نشیند بر آن .

و زمان که می گذرد از آن .

بهار، برابر هستی مردد ما

ما توری بافه ها

گلدانهای بهار دیگر

هستی سبز ما

بر طاقچه خانه های ناشناس .

مسعود سپند

خورشید سواران

با می زده ها چشم خماران همه رفتند
اشکی زده با نم نم باران همه رفتند
از کینه ی ضحاک جماران همه رفتند
در کار هنر تجربه داران همه رفتند
منصور صفت بر سر داران همه رفتند
با لافله ی باد بیهاران همه رفتند
از باغ و چمن فوج هزاران همه رفتند
افسوس که خورشید سواران همه رفتند
فریاد برآورد که باران همه رفتند

از میکرده ها باده گساران همه رفتند
از باده ی خورشید نوشیده شرابی
بر خاک فتادند جوانان سلحشور
از کوی محبت دگر آواز نیامد
سر داده ولی از سر پیمان نگذشتند
چون بوی گل و لاله و ریحان و لاقالی
ماندند کلاغان و به ویرانه نشستند
کس نیست که گیرد به وطن دست کسی را
هر نامه که آمد ز وطن تا بگشودم



ماه خنثب

من لاله را با خون دل گلنم کردم
برخیزد شیرچین باغ آشنایی
اسکت شقن را جلوه کرد جام کردم
تا با درحنار بیابان ره گشودم
چون باغبان را در خیالش رام کردم
چون ماه خنثب نیشب بر بام کردم
تا راهبان عشق را آرام کردم
راز عشقک دل شیدای خود را
من در سکوت خلوت باران پائیز
چون برق تو فان دیده فریاد شبام
خورشید را در چشمه سارش خام کردم
در باغسار دیده اشکی را که جوشید
گل میخ شام جام ملی فام کردم
من (مفسر) باغ گل افشان غرورم
آزادگی را بی نیاز از نام کردم

آزادگان خورشیدی، دکتور، کاناوا

علی سنزنگری کرمانی

دکتر عزت الله همایونفر

دختر گل فروش

باخته‌ای لطیفتر از لطف نوبهار
یا همچو نغمه‌ای که جدا گردد از سه تار
خط می کشید بر دل من، خط یادگار
آن سان که زلف بید بیفتد ز شاخسار
سرخ می به رنگ آتش یا دانه انار

آماده بپر خدمت آن دخت خانه دار
بودست باغ و خانه من طرف جویبار
تا شسته شبنم سحری از رخم غبار
ویران نمود باغ و مرا کرد خاکسار
نمکن به پیش خویش و بر خلق شرمسار
من خاک نیستم که بخشم برنگزار

بر حال زار آن گل و از ظلم روزگار
گلچین شود اسیر به نفرین کردگار
پزمرده و پریش و پریشان و بی قرار
سال دگر گلی دگر آید همی بیار
او خاک خاک گردد و خاکش شود غبار
جای اش بکن فروش می صاف اختیار
اجرت زیاده تر شود از صد هزار بار

بر روی آن نوشته جهان نیست پایدار
آن روز بود هفته گل چین آن دیار

گل میخرد دخترک از گل فروش شهر
آهنگ خنده اش چو سروش فرشتگان
باهر نگاه جادویی اش همچو یک قلم
آشفته گیسوان بلندش فتاده بود
رنگین نموده ناخن پا را به رنگ سرخ

گلهای سرخ رنگ و سپید و بنفش و زرد
ناکه گلی به گریه بگفتا مرا وطن،
در بستر نسیم چه شبها که خفته ام
گلچین این دیار که دست اش بریده باد
اکنون شدم چو مردم آواره بی وطن
من طفل گلستانم و بستان مرا وطن

دختر شنید قصه گل را و گریه کرد
گفتابه گل فروش که من خواهم از خدای
انسان بی وطن چو گل چیده می شود
گل گر به باغ خویش بمیرد زبرگهایش
لیکن اگر که از وطن اش دور ماند و مُرد
بریند دگه ات را ای گل فروش شهر
گر جای گل فروش شوی مردمی فروش

در دست گل فروش بدی حلقه ای ز گل
از باغ زندگی شده گلچین و مُرده بود

آفرین بادِ مهندس جلال الدین آشتیانی

توران بهرامی

آنکه به جانش بتافت نور خداوند
جان و روان را ز نور معرفت آکند
گشت پژوهنده ای بزرگ و توانمند
هست نوشتار او چو گنج کرامند
نور زخود گستراند و روشنی افکند
آگه و ستوار وبی تزلزل و پابند
کز دم گرمش نه دل توانی برکند
اوست نخستین پیام دار خداوند
با خردش بیخ جهل را زجهان کند
در همه ی عمر با تباهی و ترفند
فکر بزرگش فراز قلّه ی الوند
چهر نمود و فروغ مهر پراکند
تابش مه را نه تالی است و نه مانند
پاک و گهربار و بی کرانه و فرمند
سرور هستی ده و بزرگ و خردمند
این دوستونی که هست همچو دماوند
پایه ی دین خردستای خداوند
زانکه ورا هست با حقیقت پیوند
پاک و فزاینده چون شکوفه ی اسفند
باد ز کارش خدا، هر آینه خرسند

آشتیانی، بزرگ مرد خردمند
در همه ی عمر پر ز بار و گران
دانش ادیان فراگرفت و از آن پس
ژرف پژوهشگری ادیب و تواناست
همچو چراغی به راه اهل پژوهش
پیرو راه حقیقت است و در این راه
در دلش آتشگهی است گرم و فروزان
گودیت ایران بجاست تا که جهانست
میهن زرتشت پاک بوده که روزی
مهد آبرمرد آریا که ستیزید
آگهی و حکمتش به وسعت دریاست
آنکه، چو خورشید در سپیده تاریخ
تافت چنان مه به شام تیره ی اعصار
گفته ی او «گاتها» به ژرفی دریاست
مزده اهورا، به دید اوست از آغاز
راستی و نیکی است پایه ی دینش
نیکی در فکر هست و گفته و کردار
آشتیانی، جلال دین به زید شاد
گفته ی زرتشت را بخواند و شناساند
اوست نویسنده ای بزرگ و دل آگاه

شعری است که در یک مجلس سخنرانی استاد در مورد زرتشت بوسیله شاعر گرامی خانم توران بهرامی ساخته و خوانده شد.



هلا... ای سزاوار دشنام و نفرین

چون زمان عمر «سنائی» در نوشت
آسمان چون من سخن گستر بزاد
اول شب، «بوخنیفه» درگذشت
«شافعی» آخر شب از مادر بزاد
خاقانی

با فرا رسیدن ۱۸ فوریه دومین سال رفتن آن عزیز شروع می شود. باورم نمی آید، دو تا ۳۶۵ روز. شنیده بودم که روزهای خوش زود می گذرد، روزهای سخت هم زود می گذرد، زمان بین خوشی و ناخوشی تفاوتی قائل نیست مثل باد می آید و می زود.

رفتن نادر، رفتنی صوری است، شعرهایش، نوشته هایش، همیشه زنده است. آنچنان زنده است که گاهی در سکوت خانه ام صدای تنفسش را می شنوم، او را می بینم که همچنان پشت میز نشسته است شعر یا مقاله اش را پاکتویس میکند، روزنامه یا کتاب میخواند.

می نویسد، یک نفس می نویسد، تمام نیرو و توانش را بر سر این گذاشته است که مردم را از عواقب دروغ و فریب تازه هشدار دهد، ولی کو گوش شنوا. دوباره همه دچار حالت «هیستریک» شده اند، در مقابلش، بسیج شده اند که حرفهایش را خنثی کنند. فقط تعداد انگشت شماری هستند که با او همدلند. در خلوت خودمان سعی می کنیم آرامش کنیم، می گویم بالاخره خواهند فهمید، می خروشد و تمام خشمش را نثار من می کند. با تلخی می گوید، اینها برای اعمال سال ۱۳۵۷ خودشان هزار تا بهانه داشتند ولی حالا چرا. حس می کند عمرش تلف شده پنجاه سال برای فرهنگ و زبان فارسی خون جگر خورده است.

باز می بیند که در صف مقدم فریب تازه، شاعران، نویسندگان، هنرمندان، روزنامه نویس ها و رسانه دارها و اساتید هستند. همان قومی که همیشه در صف مقدم عقب نگه داشتن ایران هستند.

بارها و بارها می نویسد که بیست میلیون رأی درست نیست و دلائل منطقی هم می آورد ولی آنهایی که بیست و چهار ساعت قلم در دست و میکروفن بر دهان دارند حرفهایش را رد می کنند و مردم را در فریب تازه تا ناکجا آباد اهل می دهند. بیمار است، قلبش ناآرام است، خسته شده ولی دست نمی کشد تا آخرین لحظه در رسالتی که برای خود قائل است پافشاری می کند، نمی توانم او را از راهی که در آن قدم گذاشته منحرفش کنم. با او همدردی می کنم و بر سر پیمانی که با او بسته ام می مانم تا آخرین لحظه وفادار به او می مانم. ایکاش بود و می دید، که بعد از دو سال آن قوم فریب خورده و رها شده، چطور تکرار حرفهایش را با این ادعا که از اول هم چنین گفته اند تکرار می کنند.

باشد تا روز مکافات برسد و من هم باشم تا راحت تربتوانم با این قوم رودر رو شوم و رسوایشان کنم. نه برای انتقام شخصی و ارضای خاطر خودم و آن عزیز از دست رفته، بلکه برای ملتی که به پای این گروه سالهاست هستی خود را باخته اند.

سال گذشته مجلس یادبودی به یاد آن عزیز در دانشگاه بر پا کردم، اما امسال چنین نکردم. از این شهر و از این همه خبرچین و دلال و ناریق خسته شده ام. متأسفانه در اینجا نمی توانم کاری در شأن آن عزیز انجام بدهم. امسال به یاد آن عزیز با شاگردان و یاران واقعی در مزار آن عزیز گرد خواهیم آمد و به یادش خواهیم بود. باشد تا روزی برسد تا در ایران مراسم مناسب برگزار کنم. امیدوارم دور و دیر نباشد. روانش شادباد که هرچه را گفت به حقیقت پیوست. شرم باد بر آنان که قلم و زبانشان را فروختند و با او خصومت کردند.

شبى در میانگاه خرداد ماهان

(شبى خالى از ماه و مست از ستاره)

تو، ای مرد! جامی پر از شوکران را

به لب بُردی و خوردی و جان سپردی

و من، یک دوروزی پس از مُردن تو

دگر باره، از مادر روزگاران

همانند نوزاد گریان

قدم در جهانی دگرگون نهادم (*) :

تورفتی و من باز گشتم،

توخفتی و من ایستادم

و زان لحظه، امکان برخاستن را

به افتادگان جهان مژده دادم.

تو پایان خود بودی و از سر ناگزیری

در خانه دل بر آفاق بستى،

ولى من به آغاز خود، روى کردم

و زان جا، درى سوى پایان گشادم:

ترا دیدم ای روح گمراه «سلمان»!

که مانند او، در سقوط «مدائن»:

به رقص آمدی از شکست حریفان،

تو دانسته بودی که همنام «رستم»،

نه چندان تواناست در روز میدان

و زین روى، شاید به خود گفته بودی

که بى هیچ کوشش برآید مُرادم.

*

هلا، ای سزاوار دشنام و نفرین!
 مُراد تو بی هیچ کوشش برآمد
 ولی سیلی از خشم و اندوه و شیون
 ز هر سو روان است بر مدفن تو،
 جهان، خالی از قهرمان شد ولی من
 اگر وارث آن دو «رستم» نباشم:
 همانم که از روزگاران دیرین،
 - میان نگون بختی و سربلندی -
 در اندیشه یزدگرد و قبادم.

*

تو، ای آنکه در یک شب پر ستاره
 سراسیمه، جامی پر از شوکران را
 به لب بُردی و خوردی و جان سپردی!
 چه معنای زرقی است در این تقارن
 که یک شب، تو در ماه خرداد مردی
 و من، یک دو روزی پس از مردن تو
 دگرباره، از مادر روزگاران:
 در آن لحظه تلخ تاریخ، زادم ...

لوس آنجلس

۲۸ خرداد ماه ۱۳۷۷ = ۱۸ جون ۱۹۹۸

* روح الله خمینی در نیمه شبی میان سیزدهم و چهاردهم خرداد ماه ۱۳۶۸ هجری خورشیدی از جهان رفته و من درست شصت سال پیش
 از آن: در نیمه شبی میان پانزدهم و شانزدهم خرداد ماه ۱۳۰۸ به دنیا آمده ام.



ای مرگ، ای سپیده دم دور!
 براین شب سیاه فرو تاب
 تنها در انتظار تو هستم
 بشتاب، ای نیامده، بشتاب
 نادر نادریپور: تیرماه ۱۳۲۲

بیست و پنجم ژانویه در دانشگاه کلن، کنسرت موسیقی ایرانی با نام «جوهر عشق» درد و بخش، به سرپرستی «مجید درخشانی» برگزار شد.

بخش اول در ماهه همایون - اصفهان - شوشتری و بخش دوم در دستگاه «نوا»، با هنرنمایی:

- گئورگ گراتزر که سه نوع ساز بادی می نواخت: ساکسیفون - کلارنیت و فلوت

- راثول س کوپتا نوازنده هندی الاصل آلمانی که طبل می نواخت

- جهانگیر مقصدلو نوازنده ی نی

- عظیم آل چلی نوازنده ی عراقی عود

- امیرعباس زارع جوان ترین هنرمند گروه که دف و سه تار می نواخت

- اشتفان هندریکس نوازنده ی اتریشی ویولن سل

- خانم زهره جویا خواننده ی اپرا

- خانم بریگته اوسه لینگ گوینده ی اتریشی

و مجید درخشانی نوازنده ی تار و سه تار، آهنگساز و سرپرست گروه

«درخشانی» بر روی شعر «گفتم غم تو دارم» حافظ و شعر «کس نگذشت بر دلم» سعدی و «به کجا چنین شتابان» شفیعی کدکنی، آهنگهای دلپذیری گذاشت تا تأثیر شعر را دو چندان ساخت.

از آنجا که دستگاه همایون و ماهی اصفهان تا حدودی با گام «مینور» اروپائی نزدیک است و درک آن برای نوازنده و شنونده اروپائی آسان و اجرای آن ممکن تر است، مجید درخشانی، آگاهانه این دستگاه را برگزید و تشخیص و قوت هنری خود را پیش از پیش نشان داد.

ترانه ی «به کجا چنین شتابان، ساخته ی مجید درخشانی را یکبار با صدای «مهدی فلاح» شنیده بودیم ولی با صدای خانم زهره جویا، طبیعی است که لطف دیگری داشت.

قبل از شروع ترانه ی «گفتم غم تو دارم» خانم اوسه لینگ، ترجمه ی زیبای آلمانی آنرا با شیوایی قرائت کرد و ترجمه ی ترانه های دیگر را نیز با همان ظرافت بیان داشت.

یکی از بخشهای زیبای برنامه که هیجان زیادی ایجاد کرد، تک نوازی «طبل» بود که بسیار ماهرانه انجام گرفت و در بخش دیگری «دونوازی» زیبایی نیز با «گئورگ گراتزر» ارائه شد. او با سازبادی «فلوت» جواب «طبل» را میداد و خود نیز به تنهایی بداهه نوازی زیبایی با ساکسیفون اجرا کرد.

بخش دوم که در دستگاه نوا اجرا میشد، کاملاً رنگارنگ بود، گاهی دشتی، گاهی شور و سرانجام نوا.

در واقع موسیقی ملل مختلف به گوش میرسید. با زخمه های عود «عظیم ال چلی» به عراق و عربستان میرفتیم و با کویه های راثول به هندوستان و با زخمه های شیرین و دلنشین مجید درخشانی و یارانش جهانگیر مقصدلو و امیرعباس زارع به ایران و آنگاه، با گئورگ گراتزر و اشتفان هندریکس، دوباره به اروپا بر میگشتیم.

کنسرت «جوهر عشق» تلاش موفقی بود در جهت جهانی ساختن موسیقی ایرانی و آنرا باید مدیون ابتکار و خلاقیت مجید درخشانی دانست که توانست هنرمندانی را از کشورهای مختلف گرد هم آورد و برنامه ای چنین دلپذیر و پر شور عرضه کند. برای این هنرمند صاحب فکر موفقیت‌های بیشتر آرزو داریم.

سه نامه

آقای مدیر

شاه بیت شماره ۹۶ کاوه، زمستان ۱۳۸۰، مصاحبه‌ی درخشان سیروس ملکوتی و البته مقاله‌ی منوچهر تهرانی بود. راستش بنده از این قصه‌ی «پرهن حریرنازک» و «اشاراتی درباره موسیقی» چیز عمده‌ای نفهمیدم و از مطلب احمد افرادی، حسابی خنده‌ام گرفت. بنده البته هیچ ارادتی به آل احمد ندارم ولی این حضرت احمد افرادی در سن بت سازی بجائی رسیده است که معتقد است چون شاعر بزرگی است نمیتواند اسافل اعضایش حتی در سن پیری از کار افتاده باشد ... وای که آقای مدیر! چه ملت بامزه‌ای هستیم و نمیتوانم از آن مطلب مضحک عبدالمجید مجید فیاض حرفی بمیان نیاورم که تازه عاشق کیانوری شده است ... عرض کردم ملت با مزه‌ای هستیم. مطلب خود سرکار عالی هم درباره‌ی هنر، مطبوع و ظریف بود ولی اندکی مثل خود جنابعالی، زیادی رومانیک بنظر آمد! ... چطور است که اصولاً یک اقتراح، در کاوه راه بیندازید درباره‌ی اینکه «هنر چیست؟» و بهر حال باید بنویسم که مجله‌ی پر و پیمانی بود. دست مریزاد

نازنین همایون



آقای مدیر

خواستیم از نظم در انتشار کاوه، خوشحالی و سپاس خودم را بنویسم. ظاهراً ما عادت نداریم دست کم با چند خطی نظرمان را اعلام کنیم تا شما و همکارانتان متوجه بشوید که زحماتتان مؤثر و تأثیر گذار است. مثلاً بنویسیم که کوشش و از خود گذشتگی دکتر حسین مشیری عامل اصلی نشر مرتب کاوه است و از این جراح لایق که دوران بازنشستگی خود را صرف چنین خدمتی میکند قدردانی کنیم. باری، خواستیم عرض کنم که مطالب کاوه با توجه به سطح شعور، اطلاعات و سلیقه‌ام بسیار خوب است و احتمالاً در درجه اول مقالات دکتر ثریاپور و دکتر نجفی و مهندس آشتیانی و دیگر همکارانتان اکثراً جالب و خواندنی هستند ولی بعضی مقاله‌ها جای حرف دارد، مثلاً نوشته‌های آقای مهندس هاشمی زاده که بسیار هم دلپذیر و دلنشین است، گاهی برخورد سطحی به مسائل دارد و آنها را ساده میکند. مثلاً در همین شماره‌ی اخیر، در مقاله‌ی «افغانستان و مشکل روشنفکران ما» به افرادی که به نوشته‌ی آقای مرتضی نگاهی برخورد تاریخی و ریشه‌ای کرده‌اند، ایراد میگیرد که تفسیر نویسان خوبی نیستند ... من البته آن مقالات دیگر را که مورد نظر ایشان است نخوانده‌ام ولی شاید اصلاً آنها قصد تفسیر نداشته‌اند و ادعای تفسیر نویسی هم نکرده‌اند، تنها خواسته‌اند نشان دهند که این «مبارزه با تروریسم» خود سابقه‌ی طولانی و فراوان در تروریسم به اشکال مختلف دارد ... چرا آنها حق ندارند در این جنجال به سوابق این «مبارزات» هم اشاره کنند. یکی از نکات بسیار مثبت «کاوه» و نویسندگان و اداره کنندگان آن، آزادی کامل در ابراز نظر است و صفحات کاوه از آغاز تا به امروز میدان عرضه‌ی اعتقادات مختلف بوده است و بهترین نوع تمرین دموکراسی را نشان میدهد. پس ایشان هم باید اجازه بدهند که آدمها حرفهای خودشان را بزنند و البته ایشان هم نقد خود را به این حرفها بنویسند. برای آقای مهندس هاشمی زاده و شما و آقای دکتر مشیری و همه‌ی دوستان و همکارانتان توفیق فراوان آرزو دارم و برای کاوه عمر دراز.

معتمد ترابی

با سلام، کاره شماره ۹۶ را دریافت کردم کمی لاغر شده! امیدوارم که رژیم نگرفته باشد چرا که این تنها مایه دلخوشی این حقیر است اما دیدم همان دوست صفحه است و کاغذ نازک انتخاب کرده اید آفرین به چاپخانه. روی جلد آن مثل همیشه زیبا و گفتمنی‌ها دارد و من خیال دارم آنرا قاب کنم! ... آفرین به استاد زمان زمانی هنرمند صاحب فکر و عقیده.

و ... اما یکی دو نکته مرا وادار به نوشتن کرد و امیدوارم از اینکه در این دوران پر آشوب خودم را نخود (آش) کرده ام مرا ببخشید. سوالی در مورد نوشته های دکتر حسین مشیری دارم زیر عنوان مسئله همبودی ملل در آلمان که بسیار لذت بردم و بقول معروف فهمم بالا آمد اما یک نکته را بخوبی نتوانستم بفهمم و آن (تسلیم اتباع به مراجع و دولت های خارجی) است، آیا منظور این است که روزی و روزگاری درتنگنای هرج ومرج هاودادوستدها مقیمان خارجی را، راهی خانه هایشان میسازند و یانکته دیگری است؟

و درم - نوشته آقای فریدون شمالی زیر عنوان فال حافظ! هر چه آنرا خواندم نفهمدم که منظور این آقا! از این نوشته چه بوده؟ گذشته از آنکه احترامی به عقیده و ارادت دیگران نگذاشته آیا حافظ آنقدر حقیر و منفور و بی اعتبار شده که پس از اینهمه قدرت و اینهمه شهرت کارش به فالگیری و رمالی کشیده آنهاهم برای اسهال آقاآزاده عذرا خانم و فضله موش برنج ایشان؟! من کاری به (فرهنگ) پر بار!! امروزی خودمان ندارم، فرهنگی که از بیخ و بن معنی و مفهومش عوضی شده و هرکسی تکه ای از آنرا به دوش گرفته و از فرط بیکاری دکه و دکانی باز کرده و خدا را شکر که از در و دیوار هم شاعر و نویسند و محقق و تاریخ نگار و غیره سبز شده و به این دکان ها خوراک میرسانند حال یا با کلی ماخذ یا مفهوم و نامفهوم - اما کاوه که پیشرو و قدیمی و یگانه است - و آیا بهتر نیست کسی در احوال این نویسندگان و نوشته هایشان تاملی بخرج دهد؟ باز هم پوزش می خواهم فقط عقیده ام را ابراز داشتم.

در جانی خواندم که ترانه سرا و شاعری معروف خیال دارد که تاریخ ایران را به رشته نظم در آورد، خوب تکیه بر جای بزرگان زدن دل شیر میخواهد - شاعری که روزی پرچم چپ را در غرب بالا برد - سپس به سر چاه مصدق رفت و آب آنرا نوشید و بعد سر به آستان دربار آریامهر سائید و سرانجام ترجیع بند معروف (خمینی) را ساخت که به ترجیع بند هانف اصفهانی طعنه میزد (ای رهبر مسلمین خمینی / یادآور نهضت حسینی / اصالت نسب محمد داشت / پیوند تو مهر احمدی داشت / ای روح خدا / ای بت شکن و غیره ... حال کاری به این شگردهایش نداریم اما ایشان میخواهند از کدام تاریخ، مروریها را ردیف کرده و گردنبندی تقدیم ملت ایران بنمایند؟ تاریخ مغولان؟ - ترکان - افغان-؟؟ - خواجه تاجدار که صدها هزار چشم را بیرون آورد؟ تیموریان؟ سلاجقه؟ و یا رستم که خنجر را بر پهلوی پسرش فرو کرد و رسم آدم کشی را بنا نهاد؟ و نادرشاه که استاد تا جلوی او چشمان پسرش را کور کند؟ کدام تاریخ؟! گمان نمی کنم در هیچ یک از کارنامه ها و تاریخ ملل دیگر، اینهمه آدم کشی که ما داشتیم، وجود داشته باشد. هیچ ملتی به اندازه ی ما شاه و ملا نکشته است آنها با چه افتخاری و هیچ ملتی به اندازه ما آدم نکشت، هم با خنجر و هم با ترور شخصیت و تحقیر کردن و حذف کردن دیگران از سر سفره پر برکت و خوان نعمت و چپاول - مرا ببخشید - من وطنم را دوست دارم - سرزمینم را می پرستم اما آدم هایش را دوست ندارم به غیر از عده معدود و انگشت شماری (در طول عمر خودم). برای وطنم جان خواهم داد در صورتی که بدانم مردم آن عوض شده اند که این غیر ممکن است زبان مادریم را دوست دارم و هیچ کتابی و نوشته ای را به غیر از زبان فارسی نمی خوانم. موسیقی سرزمینم را عاشقانه دوست دارم هر چند (جهانی) نشده. کوهها، دشت ها حتی کویر را دوست دارم. چگونه میشود آدم ها را ساخت؟ چگونه میشود به آنها گفت: ریا - دروغ - حقه بازی و بدگویی و دزدی آدم کشی و کلاهبرداری بد است بد و چطور میشود به آنها یاد داد که پشت سر قانون بایستند و به آن احترام بگذارند؟ نه قرن ها بلکه هزاره ها لازم است تا ما آن بشویم که آرزوی ما را داریم - انسان های خوب - دانشمند - و مفید ما کم کم دارند کم میشوند معلمان مهربان، استادان شریف و انسانهای ارزشمند ما یا رفتند و یا در آستانه رفتن هستند و تنها چه میماند؟ ... از پر نویسی خود پوزش میخواهم آرزوی سلامتی و شادکامی برای همه شما دارم.

با تقدیم شایسته ترین احترامات

نویا - اسپانیا



ایرج زهری

« مصاحبه با آدم و حوا،

پس از اخراج آنها از باغ عدن »

شوخی خلقتی بر پایه ی انجیل

در یک دیباچه و ۳ پرده

اشخاص:

گرینده

حوا

آدم

مخبر روزنامه ی بیلدزایتونگ Bildzeitung

زهری

عکاس

ویولونیست

فرشتگان اربعه:

جبرئیل، میکائیل، اسرافیل، عزرائیل

شیطان

صددا



صحنه ها و فشتی در فلسطین

باغ عدن، که دو طبقه است و پرده ای طبقه ی بالا را از طبقه ی پائین جدا می کند. طبقه ی بالا مرکز فرماندهی فرشتگان، طبقه ی زیر اقامتگاه آدم و حوا است. با شروع نمایش پرده ی طبقه ی پائین افتاده است. دیباچه

طبقه ی فرشتگان اربعه

نوی کنسرتوی ترومپت شنیده می شود. اسرافیل و میکائیل دارند تخته نرد بازی می کنند. شیطان و عزرائیل بیست و یک. سکوت.

شیطان به اسرافیل این کنسرتو از ساخته های توست؟

اسرافیل آره، سلوی ترومپت شو هم خودم زده ام. چطور؟

شیطان کنسرتوی فوق العاده عالی خواب آوری به.

نخده ی دیگران

اسرافیل غضبناک به شیطان خواهش می کنم، خواهش می کنم. تو که از عرعرعختر خوشت می آد، راجع به موسیقی اظهار نظر نکن! به

میکائیل طاس نگیر! طاسو تو استکان خوب بچرخون!

میکائیل طاس ماس را در استکان می چرخاند و می اندازد. حالا خوبه؟

اسرافیل باز هم که طاس گرفتی؟ ای خورشانس! بگو بارون بیاد!

میکائیل شیش دری اسرافیل جان، قدتو قربان! برادر! روزنامه بگیر دست!

شیطان به عزرائیل تو هم که با اسرافیل تخته زده ای، نظرت راجع بازیش چیه؟ جان من راستشو بگو!

عزرائیل سرش را به طرف اسرافیل و میکائیل برمی گرداند، به اسرافیل خان، میکائیل خورشانسه، اینو همه مون می دونیم. ولی

توهم بهتره همون شیپور تو بزنی!

شیطان همیکه عزرائیل رویش را برمی گرداند یک آس از کنفشش بیرون می کشند و بجای آن یکی از ورقهای دستش را روی ورق های دیگر می گذارد.

شیطان به عزرائیل عزرائیل جان حالاکه خودمونیم، آگه میکائیل خورشانسه، به قدرتی خدا تو تو بازی نه شانس داری، نه استعداد.

دستو روکن! چی داری؟

عزرائیل بیست و یک، یک ده و یک آس.

شیطان بروجا، من دوتا آس دارم.

عزرائیل عصبانی باز تا چشم منو یک لحظه دوردید، ثقلب کردی، ناکس!

شیطان «سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر.» عزرائیل عزیز، تو قرنهاست با من بیست و یک می زنی، هروقت هم

که می بازی همین حرفو می زنی. سکرت. به دیگران: بینم، رفقا، شما ها حوصله تون از بیکاری اینجا سررفته؟

اسرافیل بیکاری؟ حرفها می زنی ها! من پیوسته درحال آهنگسازی ام، ارکستر و کر آسمون رو هم که باید رهبری کنم، تازه

ترومپت سلو هم باید بزدم.

شیطان یکروز آقا در شورای عالی هماهنگی فرمودند آهنگ های اسرافیل خواب آورده.

اسرافیل ده نفهمیدی دیگه، منظور آقا این بود، که موسیقی من برای مدیتاسیون خوبه.

شیطان آقا فرمودند: «خواب آورده.» از مدیتاسیون حرفی نزدند.

میکائیل به اسرافیل اسرافیل عزیز، از حرف حق، حالا از طرف هرکی، نباید ناراحت شد. موسیقی تو با زمان جلو نرفته!

اسرافیل تو برو، برادر کشک تو بساب! به دیگران کارنداشته باش! سکرت.

عزرائیل رفقا، من دارم از بیکاری می میرم. راستش مدتهاست، که دیگه حوصله ام از سولیسیت بودن تو کر اسرافیل سررفته.

میکائیل و شیطان باهم ماهم حوصله مون از کر خوندن سررفته.

اسرافیل آس ماست خاله ته، بخوری پاته، نخوری، پاته! فرمان آقااست، باید اطاعت کنید!

میکائیل من حق ندارم از بیکاری بنالم، مسئولیت اموراتاری و انتظامی آسمون وقت سرخاروندن برام نمی ذاره.

شیطان درسته، برای همه از جن و انس و پری پرونده سازی می کنی.

میکائیل به شیطان کار تو چیه؟ زبون درازی؟ خبرچینی، توطئه.

اسرافیل به میکائیل حق با توست. این حضرت هیچ مسئولیتی رو به عهده نمی گیره، بیکارو بیعاری کرده و برای همه هم لُغز

می خونه!

عزرائیل هیچ متوجه شده اید، شیطان این اواخر چقدر دور و بر حوا می پلکه؟

میکائیل نه فقط حوا، دور و بر آدم هم.

اسرافیل به شیطان منظورت از این کارها چیه؟

میکائیل منم مشتاق بودم بفهمم. ماهنوز یادمون نرفته که وقتی آقا این دوتا موجود نازنین رو از خاک و شراب ساختند و به

ما امر فرمودند که بهشون تعظیم کنیم...

شیطان حرف میکائیل را قطع می کند. گفنی نازنین؟ بگو، دوتا موجود بدترکیب! وقتی آقا این دوتا موجود بدترکیب رو ساختند

یادمه، همه تون مثل بز اخوش جلوی اونها تا کمر خم شدید.

عزرائیل اگر آدم و حوا بدترکیب اند، بگو موضوع چیه که انقدر دور و ور شون می چرخه؟ حتماً نقشه ای براشون

کشیده ای.

شیطان چه نقشه ای؟ باغ عدن رونشونش می دم. اینم جرمه؟

اسرائیل که باغ عدن رو نشونش می دی، ارواح بابات. آگه فقط اینه، بگو، چرا هی می بریش طرف درخت معرفت، یعنی تو نمی دونی آقا خوردن میوه ی این درخت رو برای آدم و حوا غدغن کردند؟

شیطان می برمش دم خیلی چیزها...

اسرائیل دم درخت عمر هم برده.

میکائیل و عزرائیل بامم، وحشت زده وای!

شیطان دم درخت معرفت، دم درخت عمر، بردم، که بردم، شما رو سنه؟

میکائیل به شیطان به گوش آقا رسیده که حوا چشم تو رو گرفته.

عزرائیل از آدم هم رو برگردان نیست ...

شیطان ببینم، شما ها اصلا می دونید « احساس » یعنی چی؟

عزرائیل و میکائیل و اسرائیل به هم نگاه می کنند. سکوت می کنند، سپر بامم احساس؟ احساس دیگه چه صیغه ای یه؟

اسرائیل به آنها ساکت! مدیریت عالی Public relation آسمان!

جبرئیلین وارد نشده بساط تخته نرد را به هم می زند و ورق هارا پخش می کند.

شیطان به جبرئیل چه برادر، جبرئیل! آمده ای، بازی جدیدی یادمون بدی؟

میکائیل و اسرائیل و عزرائیل بامم من چاکر آقام. جبرئیل حان، بگو آقا، چه وظیفه ی بهم محول فرموده اند.

شیطان به جبرئیل جبرئیل، آگه راست می گی سفارش منو به آقا بکن، که با یک ماموریت اداری منو بفرستن به زمین؟

جبرئیل خفه! تو بعد از اون اتفاق از چشم آقا افتاده ای. تاحالا چنددفعه به من فرموده اند: « چرا این موجود منحوس، تا بیرونش نکردیم، خودش استعفاء نمی ده بره.»

شیطان از خودت روش نداری! آقا اگر بهم ماموریت بدن، یک دقیقه هم تو اینجا نمی مونم.

جبرئیل رفقا، شیطان در دسر بزرگی برامون درست کرده.

میکائیل و اسرائیل و عزرائیل وحشت زده، بامم نگو! چی شده؟

جبرئیل از این لحظه تغییر و تحول بزرگی تو زندگی یک یک ما بوجود می آد. کارمون هزار برابر می شه، ایضا مسئولیت هامون. پاشید، همه تون بیاید، بریم. آقا دستور داده اند، شورای عالی فوق العاده تشکیل بدیم.

میکائیل و اسرائیل موضوع شورا چیه، جبرئیل جان؟

جبرئیل آدم و حوا.

شیطان هورا!

جبرئیل و پشت سر او عزرائیل و اسرائیل و میکائیل می روند، شیطان از شادی رقص کنان خارج می شود.

پرده ی اول دشتی در فلسطین

در تالار تماشاگران و در تمامی پرده ی اول، به تناوب صدای بلند و گمگوش خراش زیر اربابان گمگوشا به گوش می رسد:

صدای باعرق جبین و کدّی زمین نانت را خواهی خورد، آدم، تا آنگاه، که برگردی، بدان زمینی که از آنجا آمدی و تو، حوا، به درد و رنج بچه خواهی آورد. میل و عشق تو بدو خواهد بود و آقای تو هم او خواهد بود.

پرده بالای می رود. آفتاب تند بعد از ظهر دشتی خشک و بوته زار، با چند درخت نمایان می شود. گمگوشه ای از صحنه یک چادر استوار است. آدم، در لباس بلاد عربی، عرق ریزان، مشغول بیل زدن زمین است. مخبر روزنامه ی بیلد تراپتونک و همراه او یک عکاس وارد می شوند. همه به دلیل صدای بلندگو، بلند حرف می زنند.

مخبر سلام علیکم، حضرت آقای آدم!

آدم با تردید. علیکم السلام! شما؟

مخبر حضرت عالی، قربان امروز رو برای بنده وقت ملاقات تعیین فرموده بودید، من از راه دور، از آلمان می آم، نویسنده ی روزنامه ی بیلد تزایتونگ مونیخ هستم.

آدم بیلد تزایتونگ؟ ها بعله! بیلد تزایتونگ. بفرمائید سوالاتونو بکنید!

مخبر همسر محترم تون، حوا خانم کجا تشریف دارند؟

آدم از این سوال خیلی خوشش نیامده، ابرو درهم می کشد. پس از لحظه ای سکوت خود من، که هستم، با زخم چیکار دارید؟

مخبر فراموش کرده اید قربان؟ بنده که عرض کردم، مشتاقم هر دوی شما سروران رو زیارت کنم.

آدم به یاد می آورد یک حالت شبیه سرگیجه بهش داده بود، رفت تو چادر استراحت کنه. نترسید، بزودی پیداش می شه. سوالاتونو بکنید!

مخبر ببخشید، قربون، ممکنه حوا خانومو صدا بزیند، باکمال خجالت، بنده باید تا یک ساعت دیگه اونهم با « ای مایل » مطلبو به بیلد تزایتونگ برسونم، که فردا دست خوانندگان ما باشه.

آدم با آکراه دادمی زند حوا! حوا! حوا! بیا بیلد تزایتونگ اینجاست.

مخبر مثل اینکه همسر شما، حوا خانوم پایه ماه هستند.

آدم متاسفانه.

مخبر چرا متاسفانه؟

آدم شما عذب هستین؟

مخبر همچین می گن.

آدم معلوم شد! به همین دلیل، که از درد من خبر ندارید.

حوا از زیر چادر بیرون می آید، اوقاتش تلخ است، با اشاره به آدم، به مخبر. حضرت ایشون خلاف به عرضتون می رسوند، آقا. این من بودم، که نمی خواستم، تو این جهنم دره، با هوای طاق فرساش بیجه داریشم. چه کنم، که آقا نتوانستند، خودشونو نیگردارند و اتفاقی، که نمی بایست افتاد!

مخبر به حوا اول اجازه بدید، خدمتون سلام عرض کنم، خانوم آدم.

حوا با تغییر حوا، نه خانوم آدم.

مخبر ببخشید، حوا خانوم!

آدم به حوا حوا، خواهش می کنم.

مخبر حوا خانوم، آقای آدم، لطفاً یک لحظه کنار هم بایستید، می خوایم برای بیلد تزایتونگ عکسی از شما چاپ کنیم. به عکاس هانس، حالا نوبت هنرنمایی توست، هانس!

عکاس مشغول تنظیم دوربین عکاسی خود و انتخاب محل عکس می شود.

حوا به عکاس آقای عکاس، نمیشه برای عکسبرداری فردا تشریف بیارید، امروز حالم خوش نیست.

آدم حوا را کنار می کشد، آهسته به او بپانه ی الکی نیار!

حوا آهسته در حالیکه شکمش را به آدم نشان می دهد این بار رو تو حمل می کنی؟ نمی فهمی، با این قیافه آبروم پیش آلمانی ها می ره؟

مخبر که ضبط صورتش را از کیفش در آورده است، بدون اینکه آدم و حوا متوجه بشوند، به آنها نزدیک شده است و حرف های آنها را ضبط می کند.

آدم با خنده ی مظاهر عزیزم، آقایون یک عالمه راه، از آلمان تا اینجا به فلسطین، تشریف آورده اند همین امروز هم باید برگردند. خواهش می کنم، اذیت نکن! به مخبر آقای مخبر، شما نمی تونید تصورش رو بکنید، زن من اونجا که بودیم...

مخبر حرف او را قطع می کند در باغ عدن؟

آدم: بله، درباغ عدن، حوا سرگل همه ی خوشگل ها بود!

حوا: یا خشم به آدم می خوام یگی، اینجا نیستم؟

مخبیر: شما، حوا خانوم، اینجا هم سرآمد همه ی زیارویان هستید!

حوا: منشی به پهلوی آدم می زند، آهسته به او دیدی؟ نصف تونه! یادبگیر!

عکاس به آدم و حوا: لطفاً تشریف بیارید اینجا، که سایه ست، می خوام از شما، جلوی چادر عکس بگیرم.

آدم بازوی حوا را می گیرد و او را به طرف چادر می برد.

آدم به عکاس اینجا خوبه؟

عکاس جای آنها را مشخص می کند: حوا موهایش را مرتب می کند، سپس مدتی سراپای آدم را برانداز می کند.

حوا: آید آدم قوز نکن، صاف و ایسا!

آدم صاف می ایستد، سینه را جلو می دهد.

عکاس به آنها یک کم صمیمانه تر!

آدم خودش را به حوا می چسباند. حوا با ناز کمی از او فاصله می گیرد.

عکاس: گنجشک پرید! لبخند!

آدم و حوا لبخندی زورکی می زنند. عکاس عکس می گیرد.

عکاس: مریسی! لطفاً همونجا که هستید با شید! از زاویه های دیگر عکس می گیرد.

مخبیر به عکاس هانس، حالا لطفاً برو بشین تو سالن. از اونجا هم، به سلیقه ی خودت، هرچقدر خواستی عکس بگیر!

عکاس می رود و در تالار تماشاگران می نشیند.

مخبیر به آدم: آقای آدم، حالتون چطوره، منظورم اینه که، بعد از اینکه عذر شما و حوا خانوم رو از باغ عدن خواستند، به قول

مولانا: «چونی و چسان می گذرد بر تو جهان؟»

زهری بدون آنکه کسی متوجه بشود وارد شده است.

آدم: زننده ایم شکر!

حوا: چی زننده ایم شکر! به قول رشتی ها انم زندگی شد، که برا یک لقمه نون شب و روز باید جون بکیم؟

زهری: کار تریاک آدم هاست!

مخبیر به آدم، در حالیکه زهری را نشان می دهد: این آقا از آشنا های شماست؟

آدم: نه، ما با برادرش آشنائیم.

مخبیر به حوا و آدم: ایشون باید حتماً اینجا باشنند؟ راستش من می خواستم، با شما، بدون حضور غریبه مصاحبه کنم.

آدم و حوا: کاریشون نمی شه کرد. ایشون نویسنده ی نمایشنامه ی ما هستند.

مخبیر به آسمان نگاه می کند، خصوصی به آدم و حوا: ببخشید، نمیشه صدای رادیو رو یک خورده کم کنید؟

حوا: رادیو نیست. صدا از بلندگو پخش می شه. کوتاه و بلندش دست به بالا اشاره می کنه. اونهاست. ما دیگه عادت

کردیم دادبزنیم. باز هم خوب شده. اوایلی که به زمین اومده بودیم، هرروز ساعت به ساعت، پخش می شد.

زهری: این اواخر فقط پنج بار در روز: صبح و ظهر و عصر و غروب و شب

مخبیر به آدم: حضرت آقای آدم بیایم سر مساله ی مبتلا به ما! بفرمائید قریون، چه انگیزه ای سبب شد، که باغ عدن رو ترک

فرمودید؟

زهری: ترک فرمودید چیه آقا؟ بیرونشون کردند.

آدم حالا هرچی. فعلاً اینجانیم. خدایا، به داده ات شکر، به نداده ات شکر!
مخبر به حوا خانم آدم...

حوا حرف او را قطع می کند حوا!

مخبر ببخشید، حواخانوم، باغ عدن چطور بود؟ اونجا چه احساسی داشتید؟

حوا همه چیز دست نخورده، وحشی، زیبا! هوای عالی، بدون سرو صدا. اما خوردنی به مخبر برعکس زمین، تا بخواید خسته کننده!

آدم حرف حوا را قطع می کند. مخالفم. من بهترین شعرهامو تو باغ عدن سرودم...

حوا برا من شعر می گفت.

آدم آهسته به مخبر از وقتی که اینجانیم، خودتون، می بینید، به بیل و کلنگ اشاره می کند. کارم شده این! آه می کشد.

شیطان از میان تماشاگران می گذرد بدون آنکه دیگران متوجه او بشوند، به صحنه پامی گذارد.

زهری نمی دونید، اونجا، حوا چه صدای خوبی داشت.

حوا اینجا، از بس هوا گرم و خشکه، صدام خش برداشته.

شیطان و این زن و شوهر، هیچ فکر دیگه ای تو کله شون نبود، الا سکس!

حوا به شیطان باز که تو پیدات شد؟ این دشت بی حاصل ساحل « رویه را » ست؟ اینجا کازینوی « آکاپولکو » ست؟ ناکس

دروغگوی متقلب؟ خدایا، نمیشه یک لحظه، فقط یک لحظه ما رو از شر این ناکس راحت بذاری؟

شیطان درحالیکه به حوا نگاه می کند و می خندد بگو، بگو! « زهر از قبل تو نوشداروست! »

زهری به شیطان السین و اللام، آقای معلوم الحال!

شیطان، متعجب و متغیر به زهری شما، اینجا چیکار می کنید؟ نخود هر آش! برید پی کارتون!

زهری می خندد از رقیب خوشش نمی آد، بله؟

آدم به شیطان کی تو رو دعوت کرده؟

مخبر درحالیکه به شیطان اشاره می کند. به حوا این آقا کی باشند؟

شیطان به مخبر بنده، فرشته ی ارشد، شیطان.

می نویسم.

مخبر انگاری دنیا را بهش داده باشد. به، به! چه عالی شد، که شما هم اینجا تشریف دارید. من برای روزنامه ی بیلدزایتونگ آلمان

شیطان می شناسم. به همکار اتون تبریک بگید، بیلدزایتونگ روزنامه ی محبوب من و همکارانامه.

مخبر خواهش می کنم، حالا که این سعادت نصیب خوانندگان ما شده، یک کم تشریف داشته باشید، خیلی مشتاقم، پس از

گفتگو با سروران عزیز، خانم حوا و آقای آدم، با شما هم مصاحبه ی کوتاهی داشته باشم. عکاس را صدا می زند.

هانس، کجانی؟ هانس از میان تماشاگران بلند می شود و جلو می آید. اینجا!

مخبر لطفاً از همونجا یک عکس عشقی از آقای شیطان بگیر!

شیطان به عکاس بگیر!

حوا خودش را کنار می کشد. با اعتراض به شیطان برو کنار! یک کاره! همینم مونده، که عکسمو کنار تو چاپ کنند!

شیطان زست می گیرد آقای فو، عکس!

مخبر به شیطان این افتخار رو به بنده می دیدید، که در کنار شما...

عکاس به شیطان و مخبر یک کم، این طرف تر! نه، عقب تر! یک قدم نزدیکتر، لطفاً! عکس می گیرد. مرسی!

عکاس به سالن تماشاگران برمی گردد و سر جای خود می نشیند.

مخبر به شیطان قریون قضیه ی « رویه ی را » و « آکاپولکو »، که حوا خانم اشاره کردند، چی بود؟

بزنم.

حوا این لندهور به من قول داده بود، منو از باغ عدن می بره به « رویه ی را »، که شب و روز تو سیزه و آب غلت

شیطان اگر شما ها صبر داشته باشید، همه جا می برمتون.

زهری آره، می بریشون، ارواح خاله ت.

شیطان زمیری را کنار می کشد. ممکنه خواهش کنم، تو کشک خودتو بسابی و حلیم حاج عباس رو هم نزنمی؟
مخبر به آدم آقای آدم، من تصور نمی کنم، که هوای خشک فلسطین چشمه ی جوشان تخیلات شاعرانه ی شما رو خشک کرده
باشد. می خواستم بپرسم، در این اندیشه نیستید، که درباره ی ایامی که در باغ عدن زندگی می کردید به صورت
رمان، یا خاطرات روزانه کتابی بنویسید؟

حوا اون به تنهایی، نه. این ها خاطرات من هم هست.
شیطان به مخبر خاطرات بنده هست.

مخبر به حوا ما خاطرات شما رو هم با کمال میل حاضریم به صورت پاورقی چاپ کنیم، خانوم حوا، به شیطان ایضا خاطرات
حضرت عالی رو!

زهری به آدم و حوا شما ها از کاسی سررشته ندارید، بذارید من حرف بزنم. به مخبر چند می دید؟

مخبر به زهری ببخشید قربون، طرف صحبت ما شما نیستید، به آدم و حوا نگاه می کند. در این باره با سرورانم قرارداد خواهیم
بست. به حوا حوا خانوم، شما از این لباسی، که امروز به تن مبارکتونه راضی هستید؟ نظرتون راجع به آکریبیونیم
چی؟

شیطان موافق موافق! تو باغ عدن، خانوم و آقا، هردوشون بی ستر عورت بودند. و حوا، نمی دونید، چه چشمی داشت!
صدا از بلندگو بلند شنیده می شود. سکوت.

حوا مرده شور توی چشم هیز رو بیرن!

آدم آقای خبرنگار، می بینید، با این سوال ها دارید کار دستمون می دید!

مخبر به آدم خوب، حاضرید، برای روزنامه ی ما تعریف کنید، دو باغ عدن بر شما چه گذشت؟

آدم به حوا تو بگو!

حوا به آدم نه تو بگو!

زهری حالا هردو تون تعریف کنید!

برده می افند.

پرده ی دوم باغ عدن

آواز دسته جمعی فرشتگان به زبان لاتین، انگلیسی، آلمانی، فرانسوی، ارمنی، چینی، ژاپنی، روسی، سانسکریت و و در
وصف خداوند. گوینده ظاهر می شود.

خانم ها، آقایون، درود بر شما! اینجا باغ مشهور عدنه. این آواز دستجمعی که می شنوید آواز فرشته هاست که در
واصف آقا می خوانند. طبقه بالا، همانطور، که ملاحظه فرمودید مقر فرماندهی گروه نخچگان، فرشتگان اربعه،
حضرات: جبرئیل، میکائیل، اسرافیل، عزرائیل بود. ملاحظه فرمودید که مشغول رتق و فتق امور بودند. و اما این
پانین، که بنده الان در حضور شما ایستاده ام مقر تفریح و زندگی و فرماندهی پدر بزرگ و مادر بزرگ بنده و شما
آقای آدم و حوا خانومه. کمی سکوت می کند. زمزمه ی درختان تنومند و سرفراز و سرشار از گل و میوه را می شنوید؟
نفر شب، نوای چشمه های جوشان، چهچهه بلبل ها جیک جیک گنجشکها، و غ و غورباغه ها، جیرجیر زنجره
ها. این ساعت هنگام خواب آفتابه. به شایکی اشاره می کند این شیلنگ که ملاحظه می فرمانید سر به چشمه ی غسل
داره. شیلنگ درم و سومی را نشان می دمد این دوشیلنگ دیگر یکی به چشمه ی شیر و دومی به چشمه ی شراب وصله.

به تیری که در گوشه ی صحنه ایستادند اشاره می کند، که بر آن سه تابلو نصب شده است. حالا به تیر راهنمایی توجه

بفرمائید: چنانکه می بینید به چهار زبان، فارسی، انگلیسی، فرانسه و آلمانی نوشته اند: « پارادایس، Paradise،
پارادی، Paradis، Paradies و به زبان فارسی شکر است خودمان: « پردیس یا بهشت»، روی تابلوی دوم »

هل، Hell، آنفر Hölle، Enfer، و به فارسی: «دوزخ» بالاخره روی تابلوی سوم اِرت، Earth، تر،
Terre، ارده: Erde که همان زمین است. یک لحظه! با اجازه! به بیرون نگاه می‌کند. سکوت. توجه! توجه!
حواخونوم دارن تشریف می‌آرن!

حوا خرامان وارد باغ عدن می‌شود. تنهاست. لخت مادرزاد است. شلنگ شیر را برمی‌دارد و سرتون می‌شوید. سپس با
حوله‌ای خودش را خشک می‌کند، شیشه‌ی عطری از میان بوته‌ها بیرون می‌کشد و روی خود می‌پاشد. از شیر شراب
برای خودش دریک پیاله شراب می‌ریزد و می‌نوشد.

حوا دادمی زند آدم! کجایی؟ بیا، دوش شیر بگیر! برا پوست خیلی خوبه.

صدای آدم حالا وقت ندارم، شعر تازه ای بهم الهام شده، دارم می‌آرمش رو کاغذ.

حوا موضوع چی یه

صدای آدم آب!

حوا آب؟ آب چی؟

صدای آدم آب، چشمه...

حوا حرف اورا قطع می‌کند قنات؟...

صدای آدم ... نه، قنات، اسم قشنگی نیست، جویبار،...

حوا ...نه...

صدای آدم نهر چیه عزیزم؟ خواهش می‌کنم به من ایده نده، حواجان!

حوا یک شعرم درباره ی باد بگو! باخورد منو اینجا تنها گذاشته رفته شعر بگه. آخه شعر هم شد کار؟ این آدم بویی از
رنالیم نبرده.

حوا لبخند می‌زند. آینه‌ای بیرون می‌آورد و خودش را در آن نگاه می‌کند. در این فاصله شیطان بال بال زنان در آسمان
نشستگاه تماشاگران، جایی که فلش جهنم را نشان می‌دهد، ظهور می‌کند و بروکف صحنه فرود می‌آید، باهانش را جمع
می‌کند، در کیف سامسونت خود می‌گذارد و آرام به طوریکه حوا متوجه او نمی‌شود، از پشت به او نزدیک می‌شود.
سکوت. دستهایش را از پشت زیر سینه‌ی حوا حلقه می‌کند، او را به طرف خود می‌چرخاند و می‌بوسد. حوا اول خروشش
آمده است، وقتی شیطان را می‌بیند...

حوا او! باز که تونی شیطان بی تربیت؟ کشیده‌ی آبداری به گوش او می‌نوازد.

شیطان آخ! زن، دستو قربون! گوش کن: درسته، من عینک می‌زنم ولی بی تربیت که نیستم.

حوا خوب نوش جان کردی؟ تا توباشی که دیگه از این کارها نکنی.

شیطان مرسی، حوا! دستت درد نگیره الهی!

حوا به من نزدیک نشو، که فریادمی‌زنم ها!

شیطان فریادزنن شهبانوی بهشت، صدات خراب می‌شه. نگاه کن! بین برات چی آورده ام.

شیطان سب سرخی از کیف سامسونت خود بیرون می‌آورد و به حوا تعارف می‌کند.

حوا نیم‌نگاهی به سب می‌اندازد سب؟

شیطان سب، اونهم چه سببی، سرخ، معطر، آبدار، شیرین.

حوا سب را از دست شیطان می‌گیرد و دوباره، وحشت زده به سوی او پرت می‌کند

حوا نخیر، ولم کن، آقا به آسمان اشاره می‌کند فرموده‌ن از هر میوه‌ی بهشتی می‌تونیم بخوریم، ولی به درخت سب ولی

حق نداریم نزدیک بشیم. هیچکس تو بهشت به سب لب نمی‌زنه، نه ما، نه فرشته‌ها.